

سپاه شهباز است در تن سینه باید برمی سوزد قیامت سوزش	یکی چرخ است چرخاری بدنگ جهاندار پیر از شب و روز از روز بدوزند کلاه	سیلان مان قلمی است که در عهد در آن میدان که ز پیکار سرنگان دل
از غنای دست		
بیت دست کن جلوه که جانان بر کاروان عقل بیشتر راه را	گر خود جان نگاه ندارد نگاه را گر کواری بد اینک چشم او	نظیرت کن نام که نظیرت بجان غنای کنس موی نخورد را همه ریجان را
با چنین بیت پرستی خوشتر است بصید گاه تو هر طایری که خسته است	بکستان کران کف در کف است چه صورتی که با خرسید عمر را	اخرای هم زدم چند بدی ز روی چون هزاران و هندی خالین زویب
وله		
از من بگریزید که بیم خطری است پرده از چهره براندازد که داری	با این صد دل زلف میفشان که بر آ بسته او من اول سلسله هم بسروش	عجب که صید کند تو بیشتر طلب بدل بائی نصرت سکنه طره دوست
وله		
طرز مشکین زلف غنچه شایسته است بسکه میاکت بازنده بیایسته است	مشق چون کرد در دل صحنه کوسن که ز شسوسم از آن کی که برین بدو	باز هم بدل سوخته یاران سردی است اثر از هستی کس عشق تو کف دستت
وله		
شور در کون امکان بخوار است که عقل جانان ز کند بود و هوش	زلف مشکین ترا از سروش و جان کنی که روی زنگاری و حق عالم	بند زلف تو که باد مسبار کند آید که بخد چون اندکستان جان چنان کند
وله		
مجنون که درای خلاص از کند چنانکه از سر راه من بکشند کلاه	علی التبت باخ رسائی می بسج کجا بوکوش بد مجلس که پرده پیش کبر	از جنون دل کی شود آسوده چون نخچیر پیم سلطان است زدن لیکن چشم او
ز دست فتنه روی سپید سوی درین حدیث خود که گوی خنایت کوز	کنو که با دیواری زنده دانی چنین که هست جزو مسلم چنین میگذرد	زهر کاری که گویم ترک جان به رحمت از پرده عیان بخوام
با دمی توان برد و دوری ز بر گوشان دوری با زری جز بر سیلانی	رخت با یکسختی شسته که شد هر نظری که جنبش روی ساکنند زمن	پد آبت اینک ساقی میکند در کار جوان خسته گان که شادیت برنگان زلف
وله		
یاسد شیفست گانی کوئی زیکونه که حلق خلق در حلقه دست	صاحب خرد و چو خورشید آید بر بند چمن ز سبل در میان فشانند شکوه	صاحب خرد و چو خورشید آید بر بند چمن ز سبل در میان فشانند شکوه

نامی صفهانی
 نام نامیش میرزا محمد صادق از سادات موسوی متوفی در فارس و همنهان و از اجداد
 آن سلسله علیه گویند اجدادش قرب یکصد و هشتاد سال زیاده است که از شیراز به صفهانی
 آمده اند و طبابت خاصه سلاطین سلسله صفویه می برداخته اند وی برادرزاده میرزا رحیم حکیم باشی بود و طبعش از نظم و سطر
 و جنت نموده تاریخی بر وقایع دولت کرمان و کیل و دیگران نگاشته نشیانه عبارت پر داری کرده و در تجوید آن طایفه
 اصرا ری طبع نموده که پیش از اندازه ضرورت است و سخنان نگاشته که بعضی یکدورت علی حال مبشغولی سرانی راجع
 بوده قصد قطع خنده داشته که مشغولی که خضر و شیرین و میلی و محزون و و امین و عذر است منظوم کرده و اسبق و عدد و دید

از خسر و شیرینش این
چو شیرین شده در لالی
بی زبان خدای عاقبت
بدل پوسته اش ذوق نکاست
سیر کردید روز روز کارش
چه خوشی بود که بدز استنای
بزان بت شیرین شایل
بزاران دیو شده بندرسته
عنان در هر که ز گاهی کشیدی
اعلای شکر سیری بادت
چسازم چون کنم چون او کردون
و گرنه من آن مسیذ بونم

از خسر و شیرین دوست

ولی رسم خداوندی نهد	بر سو عشق این آوازه آهنگند
نخارش یک دلهای نکاست	چو خسر و سوی شکر گرد بنگ
بر سوانی کشید انجام کارش	جب در دیت دو دریا بود
بنودی در میان رسم طبعی	پری پیکر بتان در خسار
بگشت پیستون کشید بایل	مسند فرمود هر که کشید
بر دیوی پرزادی نشسته	پری پیکر نگار زاک انعام
کشید جامی آبی کشیدی	شراب خوشدلی در ساختن باد
ز بار تازه و گیسری بادت	بجهد الله که ز دوست کمودم
ترامی و قسح و یزدوم خون	ز حکم آسمانی نیست چاره

ایات تحریر یافت
غزور شکر در دعوی خدائی
که از حسن طریقی از بخت
شکر لب ماند شهاب ابد شک
صبردی کردن با چار بودن
شکر لب کلر خان سرور قرار
بتان در خانه زین آرمیدند
یکد ستر عثمان دستنی در جام
زمانه یار و کردون با دست باد
بنا طرا پنجه بودت از مودم
ستیزه نیست ممکن با ستار
که هر کس مستی آید بخوم

ناظر بستی

امام شیخ زین العابدین و بست قریه است لاکر دستمانی مردی فاضل و معاصرولات
سند اولانی بوده است در بیت دیوان داشته و بعضی از آنها در تذکرای معاصرین است

و سیاق صایب شعر مکتوبه
رسم اموی اندیشه نگار نظر

ناچار این بیت نوشته شد
بر کس که مستی است نظر بازی است

نامی کرمانشاهی

از جمله شعرای این عهد بود و در حاج حکام آن بلد را می نمود از دوست

غاز شام که این سپنج کوهرین بود
بیدارین هنر سیکون باز سپید
فلک چو چشمه سیلاب احقران در
نور مزین روشنی گرفت چنانک
دبیره ز چکان غیش طبع نبر

نور کوشش خورشید انانک اب	جوهری روان گشت گشتی سیمین
نعت پنجه زین زربال خرا	عنان بیخ شب کوچ پانوشمین
سبان ای سیمین چشمه سیلاب	بنامان علم شاه ذک گشت نکون
جانی سادت خسر کس چرخ	شده است تا که ترا دوستی آمین
بر دلبسته ز خار خویش از نجات	برای بخش کیست کافی نیست

چو گشت زورق بدین غمشه در خرقا
بهر هیچ برآمد هزاره خوشاب
امیر روم ز خاور نهاد پارک
شده است تا که ترا عدل پوری آید
اگر ستاره دردم کرد و فلک نترس

نامی خلیجستانی

نام نایبش میرزا عبدالقادر از علوم صوری مسنوی اکا... و در کارهای جمعی علوم زحمت
برده و تحصیل کرده در عهد دولت خاقان منصور محمد شاه طالب ترا به دارا خلافت طهران آمده
در خدمت وزیر فاضل حاجی میرزا آقاسی ایروانی معروف گردیده بعضی خدمات دیوانی مکلف شده و در این وقت تیر در مساک
ارباب اشان شک است و روزنامه کارهای این عهد دولت علیه ایران محمول باقیاتت خلجی منشع طبعی و گمش دارد از دوست

دلای که قانون ال ناری بر دارد
انگله ز جوک سان ادرسی خور دارد
شاید کی شانی و آستین سندان
گرم بجز براند خور باز آیم
یا قوت ترده جام ز پرچای لای سیمین
اندر عهد روی میزبانان حسنین
شاید که گیتی ان قلمم را حکران

دل خلقی بر کاک سیه زرد زرد	چنان خیزد پای آن سرور و دردی و
ول	
با بخاری گذارم که بدل پاکدارد	یار من نیست بجز دیده خونبار که هم
باستین شکر دست کی کندگی	چو من بگریه اما زانده ان میا
وله هینا	
بیش کس بخش بن این خدی جوی	شده نامرالدین شاه تو قبال بخشش

کز آن سان سر بستانی ز بر خیزد بر دارد
که جاز تو به بند چکند رو که آورد
کی خرفش از کی اختر شیارو
بوسیدم بستم است پیچ با تو کی
کز خاوران یک طغری هر ی در خسر
با و شاه بقرین پناش خور و ز بر
ما هشتن بدین روشک و ز خنیا کی

می جست مع فکر تاریخ سال شیخ او
 چو کس از عهد محمد شاه خلد از کجا
 نام این شاه غازی بفرز گاه
 از بی سال پیش گمانی در غم
 نامی و رقم زور و بختار بخش از غم
 صاحب گاه و گمانی ناصرالدین شاه

شاه تبریزی

نام شریفش میرزا محمد صدی خلف الصدوق میرزا ابو محمد انصاری که مرودی مضمون است که سالها
 خدمت سرکار نواب نایب السلطنه الیته العالیه معتمد در خدمات لایقه بوده و میرزای بزرگوار
 در حال که مرود سراب متولد شده در جوانی با کتاب کالات پرداخته چون سنین عمرش بچارده رسید و دانش
 جازا بدو نمود و محمد خان کنه امیر نظام رحمتانده علیه وی ایجای پر محرم قوت و تربیت فرمود و در سکت نشانی بیسکک
 نمود و وی را یکی از ادبای زمان سپرد تا کالات لازم پرده خست و بجایه علم و ادب و خط و ربط و نظم و شعر تعلی کشت
 و در کلام با رسمی تازی مکانی شایان حاصل کرد و منشی دیوان رسایل نظامیه کرد و بعد از رحلت امیر نظام منزه کور کار روی اختلال
 تمام یافته لاجرم بدار الخلافه طران شتافته با شاق حسینخان نظام الدوله فارس شده سالی ستر چارده اند یا رهنی است و در بنا
 و سواحل سافرتی کامل کرد و در آغاز دولت بدمت شاهنشاه عصر خداند سلطانه بهمان باز آمد و بو هطه عدم اتعانت
 میرزا تقیخان فرامانی کارشش و فنی نیافت چون دست وزارت و صدر صدرت بمن مقتدرم صدر اجل اکر م اکل خرا
 یافت پر تو لطف و جانش بر وجنات حال این انشور با کمال آفت بلقب خانی و منشی باشی کری نظام مخصوص است و کون
 و ز بروز مورد الطاف کونا کونست و در نظم و شعر و انشا و اخلاق حمیده بی نظیر است از اشعار بیان الملک که درین
 سال هزار دو بیت و هشتاد و سه مرجم شده از آنچه بدست آمده در این کتاب مستطاب برخی نکاشته میگرد

من قصاید

اگر هست یکی غنمه منطس گویا
 بدید کشت زرازان لولکوار
 فزونی بنزاری مرارتست و بلا
 رسیده اید بس مردمان بر کج نوا
 چنانکه هست بر وجه است قامت
 دولت شاه در کرمت نام گرفت
 بر دو این قاعده از قزو انجام گرفت
 زنده کردید ز نو کونست نام گرفت
 باید زهر چه کدشت و می کلام گرفت
 بدست صدر جان خانیام گرفت
 منت خود ز نو کرمت نام گرفت
 ز انیان غلرت خوشتر است نام گرفت
 کودکی شیر خوار تربیت نام گرفت
 در دیدج تون زبان چه در کرم گرفت
 بیوت کشت دولت درین بزم گرفت
 از هستی صدق چه ازینده و هم گرفت
 در چشمه من معاینه عیسی مریم گرفت
 کار بری بر آینه چون قلم ازیم گرفت
 بر خطه نبوی در کرم است نام گرفت

چنانکه از صندت جبه خاطر دانا	بجز تم ز چه محمود هر کرده شدم
نه از فصاحت شعر است انفرقا	سکرم هست که از خاندان غم و کرم
چنانکه شاخ گل بر هفت هزار با	جان کار جان بکده مستقیم است
و	
شکر آسوده شد و ملکتم آرام گرفت	شاه باید که جانگیر و جان بخش بود
آنکه توانه شوری بر و پیغام گرفت	علم آمد که توان کشت کون دولت گرفت
شادی وقت ملک ازین چاکم گرفت	خاصه اکنون که سفر کرد و موصوم گرفت
در میان قیاستان بجز آرام گرفت	ساغری پندنی از کوه سپین گرفت
بجو خورشید بر دشت در و بام گرفت	تا شرف دادی بپسند تکلیف گرفت
جذب هر تو در پنجه و در خام گرفت	اقاب کرمت بر همه تا پدید گرفت
عافیت یافت در کرمت مساکم گرفت	یافت ملک از تو جان نشو و تا کاذم گرفت
هر که ز کی کعبه اقبال آرام گرفت	کر چه با والی استلیم کلام گرفت
و	
وز پایی با بر همه روح مجسم است	بر کس آنچه دیده از وصف گرفت
قومی با شاق که او صف جم است	من زنده مروت و هسان او گرفت
باز آن پیر که در بی خلق به هم است	بنت بکارات که خواهد وقوع گرفت

بماج صد جهان کج علم و بحر عطا
 عجب دار که تا بکوردگان بدید آمد
 ز اقتباس از سرقت بیت ساقان
 شمول رحمت او در غم بر غم حسود
 برین تربیت او بی باله ملک
 شکر از دکه جان سر سبز آرام گرفت
 خوشنوی می صد جهان اثر نشو
 یکی خواش اگر باز بخشید چه عجب
 جای آنت که بر باد هم از دست بیاید
 سر بسای خم و پیمان به عجب برنا
 و اوراد در کرامتی شجاع کرمست
 پر تو لطف تو بر محسوس بر جاضی یافت
 دشمن بدوست در او از تو کردند یکی
 ایمن از حادثه دور ز ما شد جاوید
 غیث کرم عیانت هم رشکیم کرم
 از فرق نادم بر عقل مجرد است
 خلق با جفا که بوزر جبهه هر
 باین همه تا شود از بکارهای عرف
 اقبال تو ای صدر جهان کی است

وله اینا

گاه از خدمت خود با فریفت
 این چو دمی نیست بزرگ فرزند
 عدیت که در صورت جان خاست
 گویند که از خم بر بافته موشان
 در حسن بدان که از فرط لطافت
 آب خضو آتش نرود یکسای
 تا نیت شمع ترا این همه خوبان
 فتح از تو مدح از من نصرت ز خدا
 بچند که از مدح تو خاموش نشستم
 اقبال یافت روش و فرماندهی کمال
 که و چنین شایسته نذر و مکر تو را
 نند تو هر چه پیش ترا نام بیشتر
 در فتح که خشم و سل و عد و صریح
 سال که گرایم بخارا و خان کج
 لیکن بدین عمارت من نشدین
 غم زمانه و لم را چنان گرفته فرو
 ابا یار با اقبال صد تنگ اختر
 شای این من پیش غرقش قاصر
 نتایج بخشش رسیده بهر جای
 بکن و صفش عاشا که بی رویه بیای
 غمش بخانه دل کی توان جان کردن
 سگنه طره او کردین غمی آو
 چنان روید و مراد دوست که بگوش
 که شست زخم سوز چاره چاشید
 خیال که نه اثر دشت پیش چو دل من
 هر که عجب زو بجهت سهای غمش نیت

گاه از طبیعت خود با طرب پایر
 که خشم باندیشش پویسته بود خوا
 چشم من دل شیفته چون بخت تو پیدا
 بی شایسته بنفشه و صد طبله عفا
 از سایه مرکان رخسار است بر بنا
 آورده و نامسیده بدین مالک
 بجا که از لطف کشاید یکجا
 و اقبال شایسته پیر است کرده

آن گیت بدین بایز بر بند
 بدخواه تو خشم فرود نشن بپوش
 بر کشیده شاه بداندوی که بسیم
 مانده طبع همه با قامت موزون
 تا هر چه بخوابی همه با کس کجول
 القصه کی ای آن آنسا که تو دانی
 کیز بگفت چنگ زلف شعر من بگیا
 ای و که اقبال شایسته کعبه تصور

وله ایضا

تا بوسه دایم بر سینه جلال
 نیند چون پادشاه با تو کوه و جمال
 مشهور شرق مغرب نشد قبل از شما
 فرمود و ککش صفت چندین سال
 بر آستان شاه هند روی بهتال

ای در بلا و حکم تو جاری تر از
 خشم از تو جان کجا بر آری چه کند
 چه چند روز کار بری که نشد تا
 هنگام آن رسید که در ملک بند
 در عاستی که هر مدح تو میکند

وله ایضا

که ماه روزه بسر رفت و غم زانو
 که درین دولت از کس از کوه بود
 کناه خلق جان از همش محو
 تا فکر مش که شست از بر سو
 سمنده کاسم اگر در جهان کج

که ریاده توان دیدار چشم دل
 ببرد و خفاش زان ز سوال و ننگ
 فلک ز رفت و عمارت که در تمام
 بیک اشاره و صحنه است خانه ظلم
 ندای کسش غم زمین غم در

وله ایضا

که جان من چو پادشاه ایام آو
 نگار مگر خداوند خدای عزت

اگر چه دست نهان بخت خون کن
 که لطفه که اندر موی دست شاه

وله

اگر آید چشمش من لایز تر کند

و انی چه کس تو ند جا و بدستین

حرمش همه مستحکم فرمش همه ستوا
 خشم فرود نشن عار است بنا چای
 چونست خانی بچکان اقد و رقبا
 مانده هشکم همه با کوه کلان
 تا هر چه بخوابی همه با کس کجول
 کبشای جان بر ملک تا در بنگا
 در مدح تو خوانند بایمین و پنجا
 و غی که در بار کست قبله احرا
 از غفلت خود دارم بیکسته ستفا
 وی در قلوب جز تو ساری ترا خیال
 با باز نیز خجل مرغ شکسته بال
 هرگز نبود مایه اندیشه و طلال
 بواج آسمان بر جای بیت جلال
 شرم زمین مدح تو سحری شود طلال
 چون زده مروق ارگانه سفال
 کجا هست مانی سید غیاث خالیک
 کشود و جوشش صبر از صبر و خیم زار
 کلبه طینت استعاره خسته خا
 ز یک زاوه او ساخته استگار عدو
 جان سمر زرد چو گلشن مینو
 که اشک خانه بر انداز و عشق دودست
 مرادلی هست که از لطف او نگشته
 تو اشک خنجر از خیم را کران بازوست
 خیال بی اثر و عشق سمری ارد
 زیاده است تو شکل صنوبری دارد
 و لداوه که چو شبنم اسحر کند

ناطق اصفهانی
 امش میرزا صادق و اسم در کوشش موافق از معاصرین است در ایران شتی مدایح امیران
 و شتی او را در فن تاریخ کونی و عدد جونی قدرتی عجیب صنعتی غریب بوده و اسحق درین
 فن کوی سبقت از اقوان میر بود و چنانکه اکثر از تصایدهش بر مصر امی مفرزادانی آخو یک تاریخ بی زیاده و کم سالی معتین بود
 و در تاریخ هر بنای کمر کرده تصیده فزیده مشتمل بر ابیات عدیده همین پنج تمام نمودی از جمله تصیده در سال
 اتام ایران حضرت مصور مرحوم همیشه امام بهام علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحية و الثناء عرض کرده مشتمل
 برشت و در بیت که عبارت از یکصد و پست و چهار مصراع خواهد بود تمام مصراع تاریخ است مجتزا نیکه یکصد و پست و چهار
 مصراع را هم چون بحسب اعداد شمارند همان تاریخ است کتبی بدین علم نوشته در ۱۲۳۵ رحلت نموده اشاعش کم بایست

کتابخانه
 خطی
 شماره
 ۱۲۳۵

<p>ز آفتاب و کرافاب دیگر تاج بهر نژاده ترا شاه مهر سهر تلج کتر وبال و صبح جانبهای علم کز قدر با سپهر برین مهر آمده بستان کنگ کله جان ابر آمده</p>	<p>وله صنوبریست که دانه در نخل رسیده است بهر افریت کز زهر وله از اوج ماه و مهر در حل ترا آمده دین قبه ز نسیم با بخار ساخته بروی شرف ز فاطمه سپیده آمده سلطان محمد شاهی شاهان کز او</p>	<p>نهی چنانج تو بر سر بر بند کونی بیان حسن بنیال قدر تو از کاکل همچون بنای است آتش بر جهان این قبه است بجای کجایی که پیش از رخسار فاطمه بنت موسی انگ</p>
<p>امشش ایان اندر یک وفاتش در ۱۲۳۰ و از شاگردان نستعلیق بوده چنانکه عنبر نژاد بیاضخانه ما امشش عباسعلی خان اصلش از دکن در دولت خاقان بایران آمده زیارت رفته خطوط بدنی نوشته خاصه نسخ را طبعش متوسط و بهترین شعرش اینست</p>		
<p>سخت و نامده نام ای غار پان مدد</p>	<p>برویش بر نگاه من نگاه آخرین با عبد و کار من از ابله پانستاد</p>	<p>ز بیم آنکه دوزخ شایدم از وی</p>
<p>امشش در ویش حسین مدنی سیاحت کرده درین عهد به سریر رفته در حوالی رود سیسرور مترلی و گشت ساخته کله و ریاضین سنه و جعل آورده چنانکه فرزندان حضرت نایب است دهمده و بزرگ زادگان از بایجان تماشای آن کیده رفتندی و بدو اکرام کردند در ایام پکاری تذکره کتابت کرده دوره ششم شعرند اشته بعد از فوت او آن کتاب بی مقدمه و خاتمه بنظر رسید کاتبی شعری میگفته این سه بیت از دست</p>		
<p>ایان یافت درین شهر که کلری زهی مردی لی یکتیت مردان دیگر</p>	<p>وله از ازیقید نیارستی و بدین زین چه حاصل که گوی و قدم</p>	<p>بر طرف ز فرسوخ کفراری است ایکس را چون منظر عالی نیست</p>
<p>سیدی عزیز در ۱۲۳۰ بقصد زیارت بایران آمده از دست ما را چو دیدستی پادشاهان خست نام شرفش میرزا محمد حسین سیدی حلیل و دپیری نسیمیل برادر جناب میرزا حبیبی طقت بقایم مقام بزرگت بوده مدتی وزارت سلاطین نذیر را نموده بعد از اشرف اصغر دولت میسادان بدولت ابدتت قاجاریه خدمات جلیده کرده در سنه ۱۲۴۰ در قزوین در گذشت دیوانی در عهد اخراجات پنجاب می نوشته</p>		
<p>از مات برن ستم که برک چو پیماری که زهر اندود و از پیرستان دانی امر و مرا خست زنی فردا</p>	<p>افسرد و نیاز ما بنار من دل نهجرم بجان سپهر فرما و خدا جانان ایم و عدد و بفرود که ز بسبب تبتم</p>	<p>دوروز اگر فلکت بدست خاکی است که با وی بی از پرسیه استی بود دیر بشیامم و از سیکه پردهم کرد</p>
<p>امشش میرزا اشرف بوده و بنده وستان شریف برده و برگشته بایران باز آمد بعد از محلی در بدری بشه قدم آمده توقف کردید و بهم ده آنجا که گذشت از دست لی حوری روزگار گذشت عارض چون پیش یکی طره مشکام وای بتیره روزیم صبح کی دشنام امشش آقا محمد و از شرای حاضرین بوده مداحی حکام میسروده از دست</p>		
<p>ده دانست که اینده در میان تا سوزوم در شکوه کوی که گفت ز آه ما سیر روزان می اندیشی با زانو اندر آن تیر شب افروخته ماه غمی من بر سران خودی و وطن خود سینه</p>	<p>وله میرفت مدعی دیگر مراد دید زود و آگشته زرمی شایه از تو چون شب تیره زان سیاه غمی با من شب باشد الفت اگر کسیرد</p>	<p>کر چه کارم بسیجا و می فاده درین کنایه ای از مرگ اندیشه چندان رفت و با مدعی نسرور و ان باز آمد مرا بخیرم چون کشیم برین ایامی بی نوز زرباشد ز بر کس وصالی</p>

وصاف قاجار

نام نامیش موسی خان از نجای سلسله علیه قاجار به است در جلالت و رشادت و قوت قلب و نیروی
 قالب معروف است چنانکه کرر به شایسته زده و منظر و غالب آمد در حسن صحبت و مجلس
 آرائی و اظهار بلاغت و سخن پیدائی صفت و صافیت موصوف در مراتب دوستی آشنائی و فتن و باد و ستای صبور
 و غیبت صدیق تقدیر و تند اغب و انزوار طاب است و از و است

هر آنکه چندت امروزه سپارود	بغیر کج دست و دام زود	یکدم هسته کز در زلفش ای باد	که در پرچ و چشمش بر دل سیر
و لم از چاه ز تخدان بیرون زود	صدیکه پای بند چنان زود کشک	طایر بال بستم کج نفس شدم	مگر اندر سنی لفت دست آوزد
باسخ چسبیده مرغ زده قهای و روم	عجب نبود اگر شود در جهان کفنی	بپرده دول شیخ و شابش کفنی	و اندام از غنید بی شکنی از چایان
بدین طاحت و شیرینی صباحت حسن			قیامتی شود آذم که پرده بر شکنی

وجدی اندکستانی

اصولش از کهنورد و اسمش میرزا زین العابدین و از معاصمیرین بوده بایران آمده
 چندی سکونت کرده از غرقیات است

بگره نیست کار دل در دناک	کو نیکه با شریک سر شش خاک	ای پستار چه حاصل مدو آنگ	داروی در دنداند اگر افلاطون
تو بیکو که دهبابائی از دست	توان گفت کیکه دل ای بگر	تر عشق تو اگر فاش شود چه جرم	زانکه کعبینه هر که دل و دست
بگر از خم زنی زنده جاوید شود	آب تیغ کز چشمه حیوان با	ای شش آنک در زلف تیغ کز	خوش سیری که در آینه چاه ز تخدان

وقایع شرفی

اسمش میرزا محمد یقین است و از نجای عهد است اجدادش از کرجیان مان صفویه بودند
 و بایزرگان شرف منسوب است در نزد منوچهر خان معتقد الله و له غشی خنیه نگار
 بوده و خطی مشهور داشته کاری بنظسی عبت می خواند دست

ز بدان زود اسمعیل فری خان	با کور و زنی بدان کنت زیر گنا	گر چه کوی پرویت پنجه لیک اندوی	سنگ آتاکلی قلعه ان زارت کی بود
---------------------------	-------------------------------	--------------------------------	--------------------------------

وصال شیرازی

نام شرفیش میرزا اسمعیل و شهیر بمیزد کوچک کشته همه خلوصه از نیکو کار و در شیخ هر کشتش
 دستم دارد در ایام شباب بجهن صورت و حسن صوت نیز معنی ابصار او و الا بصار
 و منقح قلوب ابرار بوده کمالات روحانی نیز حاصل نموده روزگاری ابرادت جناب حاجی میرزا ابوالقاسم شیرازی قلمه
 علیه معروف و مشهور و از اکابر اصحابش مذکور بودی در شیراز مجلس مجمع ارباب کمال اصحاب حال است در قرون
 نظم ماهر خاصه در غزل سدری غزلیات شیرین از مخزن طبعش صادر و ظاهر استاد موزونان فارسی و سخن و شعر و سخن و زبان
 آن دیار باشد مشنوی نواد و شیرین حسی انجام نموده و مشنوی بوزن تقارب مستی نیزم وصال منظوم نموده
 و قیام یک بیت بر روی کفیل هم جب دارم از نذل زلالش که باشد راه در بزم و صفاش دیوانش زیاده از پانزده هزار
 بیت دیده آه ای سنوات تو طین فارسی محبتش میرشدی اکنون هشت سالست که مرادری مشرقی از وصالت
 گویند صد مات روزگار دشمن گشته و کجی نشسته اکنون که سگند بگریست جز خوشش بید رحمة الله علیه از دیوان پنجاب
 آنچه از قصاید و غزل نکوست سمت تحریر بسیار

در صفت قهر و عمارت و باغ و فغانهای فارس

خوشن خسته و نغمه آدی نیک بجا	در صفت قهر و عمارت و باغ و فغانهای فارس		و ای سوزی همتی درین سپهر
بدین زرد وانی مسیح ز خرد			و سیع تر ز جهانی ز سیع ز دنیا
شاد و چون دل از ناله بدین است			فخ فراچو جوانی و دلکش چو صفا
بزمکای جان در شدی این است			یکی بودی همت یکی بدین دنیا
حکیم سپهری از آن زده نقش صورت			که بود و جاوید آمد بکلمه بار خدا
بر این کوه من آن با شرفش آتاند			یکس نماید او بسته کن عجزا
	بدان شاک که اندیشه در دل انا	دوروی از کی سپهر ان بان	
	بدین همتی از آن بر نفی و نوا	ازین بول نباشی که نیست ثبات	
	که پیش خواب بجهت تله از دنیا	خفا نه خفاش کل نشات و کس	

بین خلف شمر که جانشینش صحر
 اگر بجاک بخازند شمش سیکرد
 رفتی درفش و دشمنی از چشم ترا
 ای هربان سیرتاری نشین پای
 کریس که هر روزت از من جدا کند
 تا در جزوقه پری آورد ام کف
 امانان سکنده محروم از آب خمر
 نزدیک دوریت تاب آفتاب
 صبح که در میان این کوه و کلیسا
 صبح بودی منش صبح فوج کرد
 بگری از تیر بود و پایش از سیم
 تیره عرابی زیر پهنه هزارش
 زنگی که هر فردش که فرودست
 شاه ختن چشمن بلک جستن زان
 از عجب صبح آفتاب بر آمد
 آب سانش عدوی آتش فتنه
 پای شمش قوام سیکر مای
 گوش صدف بشود چو صدف ساش
 داشت چو دریا شود ز خون مبارز
 صبح بلا بار در شهاب نشانی
 بهم ز سیلخ کند خاک تو کوئی
 نازی شربک چون مبر که نازی
 رخش نازی بکین سپهر جوان
 جبهه تیر تو شانه است که چون می
 تیر از شرف دیده نشاند
 گفت که اندست قبضه است بودت
 قدر بلند تو تیغ تار که کردین
 چو پرنگ جان نازد بر سپه کانی جانان
 جان آرای صورتش بگلن شیر کرد
 ترا هم صورت خود پای بند راه می بس
 بگوئی سپه نانی بنام زبیر بودم
 جان پیکر اگر جان پیکر من شرف تو
 یکستی هر چه دانی کام با پیش روئی

میدن از شمش ند وقت پویر سیا
 زندگالت باک کجیب دهر
 از فارین مکن میز را طاهری کلکس شیری فرساده
 در غم جو کس برین بلا علم همرا
 اینک بر تنگ کوه هر خنادر روز
 بر کس بر سخن که بشدی سپهر
 اینک پسین کجی جیات شبر را

دش طاس سینه در بلق کوه
 جیب پستی چون کله آتش از آسین
 اینج دمنم که بر اثرت ناله میگویم
 بسک شتاب مدح تو طالع نمود زین
 شاعر خوان سکنه کیمی تپان
 آفتاب مدح تو ام در خیزت

در مدح ملک زاده والی کته

دلف محلی همه جانشینها
 پهنه چو بگت چه شد به غنقا
 دید چو ترکی همان کشته پنهان
 از پس لشکر بر اندیکه و شها
 از پس ایت چاک خنادر اول
 آتش تغش بلا حسی من بعد
 گوشه شمش طراز کردن جزوا
 عمل بر آرد بجای تو کو لالا
 تیغ دم آسام چون سنگ بریا
 دیو بسوزد سپهری بر صدها
 ساشه کفینها چی نشین دی
 روز و شب غلغله بکند میکجا
 سیل برانی ز خون غسیطه پنهان
 کرده پریشان بدم حلقه جدا
 دوح عدوی ترسته دیده چنا
 با تو مگر کار او برش و طارا

طرد منگی مان رسید و یکدم
 چرخ کشت روز دنا که نشاند
 دیو پر بجهه کان کشید بدم
 صبح بر آمد ز طلت شب کشی
 کبیر راه رنگ بنز رنگ فلک
 جت سمن شکر که کوه بودی
 چشمه بر آید سنگ چشمه نخش
 چون خندک یلان و ام سوزان
 حمله دهر بچکان حوادش
 هم رسانای تیغ و چرخ تو کوئی
 بچو خندک از عتاب کرده
 شب شد قدری او بسطوط
 کز چو گیری کف ز تخم ازوت
 پهن چو کرده گوش و سپهر خشم
 شکوه تیغ تو خنصر بر دیرنج
 تابند و چکل تیز و چو شایین

وله فی التحیق و التوسید و التجرید و التخت النبوی

بصورتها ندل بند حکم ز کمن بریا
 نه با کوبائی طوطی با سپه شام
 و کرده روح صافی جمله در چشم
 که چندن کاب از روی نشی از غنایین

باین جانی که بر جانند زور
 بی کویا بود مردم ولی جان کیند
 چه ساز جی حرم این ایبره جانان
 رو با ک کس غم از رنگ فایان

شمس بلال کجا رو کینه صحر
 در آید آسان چو پاکه چشم از خارا
 رفت سفر و بستی اریخ سفر را
 و اخذ نظر که کمال کنی با شمر را
 کردون می خطاب کند با شمر را
 در میان که پی سپهرند هر کوه را
 بر خورند بطوع خنیت شمر را
 کرده رم از ده تو بدان پیشی مرا
 بر سر کیتی کشید چادر ترسا
 یعنی خورشید را صلیب جیا
 زان همه با می کی نشست بریا
 بازی اسپید در بود یک جا
 باز نمان شد ز مردمان پر آسا
 رایت شد شده کرد تیره بودیا
 خنصر کردون بر رسم خنصر و نیا
 سندن شمش شمر و خار و بخارا
 و جلد آرد دهنی صخر و صفا
 مرور و در نشیب کرد سیلا
 بکنند از سپهر نارسید و یکجا
 دوخته الما سها بدیده خنصر
 روح بزور خندک ره سوی آلا
 روز چو روز شمار رایه خوفا
 کوه بلز و دهمی به بستی احضا
 خون بود که زبان تیغ تو کویا
 کاتشرا و سوخت جمله شکسترا
 تابند و نغمه عتاب چه پیغا
 کرد سمن تو کل دیده جزوا
 نوزیرنگ رنگ آن حرکت نکیت
 نوزیران خنصر صورت ز نسل آدمی شای
 خواند مردم مست مردم طایفه خنصر
 بی سپه بود نمان و لیکن اول دنیا
 چه گیری تر که کس نام بر تنزل عفا
 که کس نشکن این بل توان رفت بالا

خود را ای و خود را ای خدایا بر خود
 به از عمری یافت صحبت کیست
 خضر بنوش که خردی خوشی آن کزین
 پوسانگر شوی خندان بعلی کت شود
 بیسج بی سببیت بیداری را بی
 چنان منی که بر جان چه که خشمش
 شوی چلا و اگر گوید و خرم گم
 او به نام محمد گفت او می است
 چه جوهرت شکر فضا به آتش است
 بطبع دوی با و بزنگ روی کا
 چون کونی اهلست یار جنبو بان
 بطبع هر که که در چون خلیل و کلیم
 تاب و آتش چون سوزش باشد
 بی بری با هست معین از جو با
 و دریا نده کوئی بجار آتش است
 یکی بگرم سوزند شبانه در خن
 یکی طالی از آسمان مستح و ظفر
 یکی مسافردم و دیار آبرین سنگ
 و در خدایند که خوندشان استحقاق
 او از ظفر شاه زمانه خصلی
 بخشم و لطفش نگر که طبع معاش
 که زید و فرادش بپشت رخساری
 و کزین بی سبب بود و سار شدی
 و یار خیر و کشتی و زوی کن سوره
 که خلیل و کلیم است جوهرت
 چه چاکرون خداوند و شدگان کند
 بفرموده گذشت آن سوزش است
 سبک شود چون نه کلان کاب
 خشم خرد شوی چیره نده و هر رخ
 همیشه تا جوامع و ذکا که بر کز
 همی نولد و با تو است این مخلوط
 ای بت سیمین تنی است مشکینه
 خیران بی سببیت دمی سبب

خدا را با نه از بر کز خود را جوید خود
 به از صد حلقه با یکی تیر پر روشن
 کز بی بین خیزدی شکستی است
 چو سینه که شوی کز این قبضت شود
 گرت ز قمر زندان بی پرو بود
 چنان باشی که در کاشن کرد کام شد
 سنده کردی آتش و در مرغابی نین

تو مردی با جرم سخی آن ستر کاس
 خوار کز شتر با کجا روزی بر آن
 را بر زنی کا بد پیش از پیشین
 ز قبض و بسط پروئی تا از زده سپه
 ده فروغ را سار هم فرو قبا یاد
 به با بر بلا بار و در جستن تالی
 کرد سایه احمد کنی این اهل و نه

وله فی المرح سلطان المنصور

بیوگی می شکست آتش است
 بر اس می کند از کلا آتش است
 ز عود و مشک بخور و بخار آتش است
 بهار سوزده از شاخ آتش است

کند بجای چشم کند بجای رعن
 کز از خوش شمع بی نور عشق و شبا
 کوازشی است مرکب آتش است
 بشروح شمشیر که با هم نداد و بی

وله ایضا

یکی معاشرو سوس کنار آتش است
 به یک آتش آب جنت بسیار آتش است
 که شد ز تیغ و سنان یار آتش است
 دو خانه ساخته اند در آتش است
 که گشت نیت پیکار آتش است
 در عرق غرق جهانی شکار آتش است
 بی خاص از غنچه آتش است
 که یافت پرورش کند آتش است
 به تیغ تست مین و یار آتش است
 چند خشت آن ز بار آتش است
 همان یک لانت آن آتش است
 و در زقعه ولی در صحر آتش است
 بطبع کس نه در شمار آتش است
 سوختن با فطر آتش است

دو خانه زد که خوندشان استقلال
 بگرم هر یک چون بگری گوئی سده
 شمشیر که بر تیغ و روح او ماند
 بجای پیش نگر که عدل خاشاک
 در عزم او است که سدی بی
 بطبع زین فلک شان فرزندین پیش
 اگر در آید تو تسبیح حکم او آید
 عمدت آید و با سحر آتش است
 نه آن ذفاک که شد نازین آتش است
 دست و مقلد نور آتش است
 تا م ناله جانسوز با در ارحمت
 عدل و پستان آید از سوز آتش است
 ز دست از تساند شدت آتش است
 همی پیشتر که در جنت سوز آتش است

وله فی صفت الکتاب المعقل

بزد و کسین چند ساکنی خود و خود
 بر و پیری کزین به زقاری نفس ای بر با
 چنان آری خوش از خوشین آتش کند بی
 است این خنده و اسرار سبب آتش است
 نه بندی خیل با جرم خشتی شکست
 به درشت ارسان و دیند نفس آتش است
 از و بارب شود بسیار ترسان در با
 ظهورش آیت حجت بودش نظر با
 بهر ماه از او نماند آتش است
 در جی بسای با و کار آتش است
 سگفت نیت که است از بناد آتش است
 در از شمارش بر بی شمار آتش است
 ز بجای ارش شیرین کوا آتش است
 بهار بطبع وصال بهار آتش است
 حسام روح شد آن یار آتش است
 یکی بطبع خداوند کای آتش است
 یکی نهالی از جو بیار آتش است
 بنشین آتش آب از کار آتش است
 ز عدل شاه یکی قرار آتش است
 جو پیش بر از شهبود آتش است
 دو جاسه با قدر بود در آتش است
 ز آتش بر کجا آتش است
 سنانش داد بگردون کند آتش است
 زونگ و پرو چاده کار آتش است
 جو خند عدل نوشند دیار آتش است
 جو خند و خون تو کشند آتش است
 برنده نغمت آن یار آتش است
 که دیده صبح که باشد در آتش است
 کنار در خواند کنار آتش است
 بنسخ و نبوده است آتش است
 جانان با کبر و در آتش است
 مشک تو کافر تبر سیم و غیر خناب
 عود سیاه بی شک جویم نه

از نیمان از روی سخت کویک با لفظ
 چرخ رمانی که داری خزان با کس
 دایره سوس از کوی چکان در دست
 آن با نور مخ سیر برده نیمی خالی
 هست در فرج کجک دستم چنان بود
 چنان است که از شاخ سدر است
 جماد و بصر حمام و جو نوبرهای
 ستون دولت و بازوی فتح بکران
 کوی خدای جوانان از بوسه و سیم
 سکنه نیست که در دست خندان
 بی بون سداست در خزان است
 چو در اصفهان بن بر سر زینت
 چو در دست بنزدان از سر بر
 از و چگون خط سوزند که چو در
 بدان سیر کشتن کس نکون باشد
 اگر حمایت او بکنند و بپند بگ
 نشاط طبع ترا کوه مایه پرد از د
 مجال دولت اگر دیگران استورند
 کسین بر آدم آن آید روی تو شست
 خواب کوی کند پیسج میل پداری
 اگر در عاق فلک استون شدی شیش
 همیشه کویم سپند از برادر خود کیر
 کج توقع جام بلور و تشنه جان
 جبه ترا که قدم خورشید می تند
 ای فلک من ای کشته دیش در کتا
 افشاند به جوی خن فاقه تبت
 شربک نشان از تو کوی نر شش کافر
 ای غامه غریبم ز تو چون کوی چو کانا
 جانم ستر چو خلم زده دوی که بر هلا
 مودان خلم من نشد و طبیعت
 یا رب این روز کار با حور است
 آیدان قبله گاه زرد شست است
 بیکه را با تنور در نسبت

دل
 صبح کافوری این خزان کوی کتاب
 طافه از کافلات از خواندن کوی کجند
 با سیر سار و نظر طوطی از آب
 بر من چرخ و یکک در شش است آیت

وله فی اللغو والمدح لمنشی الکاتب

کوی ماسن این از و بشک ختاب
 از آن چشمه حیوان نام نوشد آب
 کلامی زده از زهران نشند سدا
 چه بپندوان سیر و کشته سحر
 از و هر آنچه پسند بشنوند جوا
 بدست صاحب بیان مدهد کتاب
 ستاره های فلک بی باقی خوشا
 ز جوف خنده سحر در برون کل عجا
 چه گاه جو درونجا و چگاه لود و سحر
 منت بفرستایم بر کوی کتاب
 کشیده وقت تیش ز روی شمشاد
 کوه کوه و پر چهره پند از خورا
 بنای عالم ایجاد گشته و خورا
 اگر نقتد نه چنی حکایت علم و با
 گفت تو جام بلور است در کفایت
 زیم و تبه و درخ نیزند طلب

وله صیفا

ای غامه غریبم ز تو چون چو کانا
 تن سوخته چه مودم ندعای کوی کتاب
 بر شیرینان روزی نیست بر با
 کوی نیکه ماند ز تو شعر خوش دلکش
 از غامه کوی پیشه بگردن من خود
 در ناختم از غامه قشنگ که کردی

فی صفت الصیف و ایام الباجوری

طوطیان از روی زبان در یک با پرخ
 روز با شب جمع داری چند سوری
 از آن کوی انداختی انبغی شکیب
 شکر از صفار سیر ز برنگ مشکاب
 صد ستوال انبغوان نجابت او کوی
 چو مرغ سدره سر در شش زدی کتاب
 هم او بلون نند و چو کوی خورا
 سعین ملت پشت پدی روی کتاب
 چنانکه صنوبر چین جامه خانه سلا
 که دیده ماه که در او کلف سدره نانا
 چنانکه قافله رنگ در شتاب
 که دیده ماه که در یک او بود لعا
 ز جنس او کوی آید خطا و گاه صوا
 برون نیاید و خریغ ماه نور خورا
 بدست نویشتن انکام خود بر آردا
 که زهره گلکش نذر زرد و خورا
 چه کرم هو شوی اسل ناید است
 کوی که غیره بخت از آن کشند کلا
 خردش من بزم نیست بر و خدا
 کند کوا عبا تراب او کوی کتاب
 بیاد لعل بان بوسه خنر ختاب
 که هست با شب کون خنر ختاب
 ارکان سیم ندری بو تنه کتاب
 چو هست بر شرح از خاوش و با
 حکمت ز تو با فضل و فضیلت تو با
 پوشیده بنویان جشن سیه سلا
 شکر نشان از تو کوی معدن کتاب
 سودی چه بود خوشتر از خنر ختاب
 چون که سینه شیری شه به ای طوطی
 در کسب پندرا شب روزم خنر ختاب
 یا که هنگام حرم من نشود است
 خنر ختابه چو خان نبود است
 نسبت ز نجیب و کافر است

به اعضا منت سیر بکیتی
 در کین جان جو بریاوت
 آب و استنش فعل تشنه
 بچه کوئی ز دوده اخگر
 ناره جو در اکو مسدوم
 جرم بگر کشته کب خوش انگ
 جام چینی روان آب بجاک
 انگه از بس تسبیح کرب سپهر
 لفظا هست و معنی بگرش
 عیا فلک خانه اش عجا
 سرخی و کی شرح و پیره رخ آ
 و یکا آن کوه پوش بکیرن
 سورا من زوی آتشین بچ است
 جذا آن سمنه که بکیرش
 بار کاشش سپرد آرت
 غنی اندام او که از رسته
 ای کپوان بشد یوان بار
 تیزی کند آوران پیش تخت
 منبری بالاتراز اخلاک باید
 برکی لاین تمازا قبل شاید
 اختیارت داده بزوان جهنم
 دست حکمت چرخ را می دکشا
 روز سپی جا خمر که ضحاک کرد
 بغت قصر عیش بر بزم است کوئی
 چیت آنجو هر که تابان چرخان
 که چو روی لبران زیند شکست
 که بود چو پیکر بر بنجونی نیست
 بحر تی در سپهر بکوه از ان تا
 من صفا چون ضمیر فلیه فان کیا
 خوانم در کشته مرگان آتش نی نشل
 با بس آتش چنین با هم ندر که سواد
 رود در خرم از آن کوه شود
 چیت آن طرفه نما کی که عیالم علم

نخس نما و نخس مجوست
 چون باغ شراب انگور است
 نه که آن مرا نشین بود است
 شمار خاندان تو در است
 که بر قد فار سن ز دور است
 آب را کشتی که بطور است
 کرا و راهای مقهور است
 نسبت با او در پی دور است
 آنکه هم جنت است هم جور است
 که فعل است دوم صورت است
 صحت جسم ملک و در بخت است
 کافت نمت نه چو است
 ملک عدل از وی آسین است
 که بجا و زمین از دور است
 باغانش همانی مقدور است
 شرف خاندان سیهور است

حقه نار یا که خنر نار
 مای از حسرت سمنه حسرت
 لفظه لعل در شیر که
 منبج نیل باخوان بس
 تا به شد عرض مایه بن شد شرح
 ترک خوز و هین روی تو
 سیم چون سبیل شد کون از کوه
 و آنکه از بس سیب کرب است
 گلک او است زاده فکر شن
 و می چون دعوی او چو بر است
 مجزش شاخ سدره ما
 پنجه شیر را بسی ماند
 است چون اضعی ز مرد قام
 خود بزک فلک بگاه غروب
 خصم اخذ دورا بین خلف است
 نسل و مسما رسته تا دهند

نار بن پاکه خشک طوره است
 کای خشک خطا و که سو فور است
 خون شود کثیف اراج محسود است
 کوه فیر و زه نشا بود است
 کافت مایه است صنفور است
 اینقدر سرفی مایه با بود است
 کمرش شوق است که سحر است
 مدحت خلق او کنی زور است
 آنکه هم ظلمت است هم نور است
 عیب چون کج او چو کجور است
 بنز شش از دورای مذکور است
 که طرازش ز پیکر بود است
 یکا از او اضعی ستم کور است
 یک بر خصم شام و پکور است
 اکت عا در احیدر است
 که زیر فلک نه معذور است
 می نی از ایوان کپوان تجارت
 رتبه کرد کشتان پای داریت
 تابشای خطبه خواهد روز کارت
 اشرفا نشانی تیغ ابدارت
 از چه آیینیت از دشمن فرارت
 خاک اران بر آوردن تجارت
 پیکر شاضی کفنگا و سارت
 تو فرون بخشی دولت بر فرارت
 چون صدف روی هزاران و کپور است
 که زیر بر نپان سپهر ماه خاود است
 کاه چون رخسار لیلی زینیلی جاد است
 از آتش شین از آتش شین سحر است
 فی اللیل اورا اگر باشد عرض هم چو است
 حیران آتش آتین آتین است
 عقل که در بین کوز آفتاب غاود است
 تیغ در دست تو چو تیغ خاود است
 چون تدمر و قدان ای شادی هم است

در مدح شاهزاده منصور محمد علی میرزا گفته

تا کند دست تبار روی سوار
 از چه یار بخت برود اختیار
 تا کی کشا پیش شریارت
 در کفش آرد کند چو مارت
 به عنوان رستم و بهنیدارت

آب آتش قدیم باشند ز چه
 در فرات منم از پرنایسندی
 پنج کمشای حکم شده پیوسته باد
 در شود تا گاه مای نرم سازد
 هر چه کم بخشند بخشگان آرد

نغمه شیر

چرخ نی و سپهر چرخ او ز بران است
 جام شید است یا ایند بگند است
 رست کویم تا نگه خوز و کای است
 ایند آرد عدل حسودین بود است
 خوز در جزا رود و خند ز غم است

با چو کردان صاف اند سوبه با
 پیکر او جو بر صفتی تو بخت است
 آب آتش پر داند روی سکا کشته است
 بر کین بست جان چون درانی است
 صد هزاران است پیمان کار است

در نغمه علم و مدح شرمه لفرما

میکشد شرف و تقدیمی و شرف
 آری آن هر دو نهال است بهستان بود
 وصف انصاف تو با خلق جهان بگو
 این چه خدمت است ای پنهان که با خود
 آید ما بر که ما را از گمراهی
 خاک از بهار خلد برین باشد
 در لعل که نقشه شد از لاله
 در دل شمر ز فکس سمن دارد
 از خاک تیغ و تیر و سندان و
 این دست کند هشت زمین کوی
 یک روز او اگر بجان آید
 یک زاده بقاش با آید
 برین پیش ملک اگر در از بود
 دل پر خون در هر چو زده اش
 از بس که شوق داغ تو ز دارد
 از شیر زرم و شیر علم کوی
 چون چنین بلف شاه و شان شود
 شکل بلال دارد و از کوی
 باشد چه با کف تو قرآن بود
 با آینه بی بی چه در جسم آمد
 خاتم صفت کند تو از دشمن
 در بر که شد خاک حسود است
 ای غم عشقت بلای عقل خوردند
 کین تو ام دوستی عشق تو ام نوش
 زلفت تو گشت آن مثل ناله کشتی
 لعل تو گشت آن سر قند زرد
 عشق تو در طبع و هشت میرت صفا
 چه تو بنده و خورستت بخوی
 آنکه هشت غم خلیج میرت
 بخل که در او تو خالی دیده هر دست
 تا که جهانست پادشاه جوان بود
 آنچه ز نیت جوان بکیت چنان شد
 عادتش کس بوشی کام نباشد

بپسین حال بر سر که ناپسته
 یکسان ظفر بر روی آن گم است
 بگره کان شکوه غمزد که پندگرت
 بر چه پر زده با بود از زو خطرت
 کان ده یا بچار ز چو تنی از گم است

بچو سرویت که پوست بندد
 منو این حجاب شاه زمین زمان
 آن گشت که سودم نه از بوی
 چه بدست چه پنهان که به زب
 نقد که مسر با بر که ماند غم

هم در مدح دولت شاه مغفور گشته

مانا که با سپهر کین باشد
 عین خدایکاش حسین باشد
 ساعات آن شهرو سمن باشد
 یک پر تو کاشش یقین باشد
 انسان سخت ما عهدین باشد
 خصم تو همچو لعل ز کین باشد
 یکراحتی سپنج جمله سرت باشد
 کیسر هوای و خاک عربین باشد
 در حلقه گم کند کین باشد
 ماند با رودی که چنین باشد
 برقی که با سخا بقرین باشد
 که مرد جبره هوش زین باشد
 هر حلقه با هزار کین باشد
 یعنی در اعراب از چنین باشد

ایستک نلک ز بیم شپوش
 دولت شاه که جا در غمش باشد
 یک چو او او اگر بشمار آید
 کوئی کاشش حل ظفر دارد
 چون بانان به چه ضعیف طغش
 هم خود بدین مهشال عدوی
 روزیکه وقت رحلت می آید
 رویی جم و نکاو و رویی هم
 کافر دل آن حسام جاد تو
 ماند بقل اشش از پیت
 وان تی چون شهاب میسوزد
 داند که مرد هست نه مرگ
 مرگ آن زمان ز سپهر فرود
 بر بناده روح عدوی

وله ایضا

تلخی کام شکر یاقوت
 سیندام از غصه بود که دما
 چیت که زده ای از غم
 آنکه سپرد هم تو باورند
 گشته ز طبعش خیا که از غم

آتش عشق ترا فرو کند آب
 خوش نمیشد در آن نیت غم
 کس تو کشتی بخون گشته
 هر که ز بهر شش می بیند بر آرد
 با نمش خان معن از دم ساک

هم در مدح سلطان گشته

کویا قامت شمر زده کویان علم است
 که حسن خلق و نبی صلب و شیم است
 و آن گشت که نظم همه زوی است
 هر چه با هست فروغ دل نور است
 سانه هر که ازین پس کویان باور است
 کیستی بخانه چین باشد
 در کوه لعل اگر چه دین باشد
 در بحر اگر چه در زمین باشد
 شب تا حشر بدیع حسین باشد
 بیخ استانه نشین باشد
 احاد او الوقت و ماین باشد
 که در زده باه و اینین باشد
 بر عهد رسالت کین باشد
 در لعل روز کار حسین باشد
 وقتی که روز فرصت کین باشد
 جنت صیل و یای طنین باشد
 کاند سرش حمایت دین باشد
 کوئی که جوی و معین باشد
 خصم ترا که دیو لعین باشد
 جرمی که با تو حمله کزین باشد
 کز ذلک کانت حسین باشد
 یعنی که پایگاه تو این باشد
 خاطر از زده کان بهر تو در بند
 خار تو ام بر نیان ز بر تو ام قند
 تاب ده صد بزر طره و لبند
 بندی زلف ترار آنکند بند
 چند بریزد بخیره خون کسان چند
 شکوه جورت برم به بخورند
 کشته ز جودش خاک که آب در سینه
 با کرمش جود عالم از در ترسند
 شاه جوان با دود پادشاه جهان
 آنچه بخواد از سپنج بر چنان
 در پس پرده سپهر خان باو

خارسانش که مبتل کل قح است
 رنگ و پد تا اویم پیکر دشمن
 روان دسر روزی که هستت خورشید
 شیر در فتنش از گوشت خار خورشید
 کرد ز تیغت بهار خشم خزان شد
 طهر سوران خنجر تو خورایم
 بندی خواست قلی سیجا
 تا از سگ تو در هر سر به چند
 و نس آن قله دار که شتر قربان
 تیغ حدویت اگر چه خنجر پست
 خلق آسایش و جهت نمکر کرده
 آنکه از دست اول پیش بر بار او
 زان دور شد کتی تیغ دین
 معنی لفظ و دوات خار و دست
 کرد و نون چوزلف چلیب با بکند
 باد سحر که نایب انعام صیوت
 کردن کتف جبه خورشید کیش
 از ملک خود چو میر حش بر کن
 در زم خورشید ساغز تین بر آورد
 یا آنکه شرویت که ایچت تیغ دید
 فیانی که از برای شاد رویه میر
 کیستی چو از خورشید سحر بکنند
 خاک آن بساط باد و باغ شکله پای
 مینا بدست خنجر ز کین سر و بند
 آن از خنجر کمر سکنده کند به بند
 هم چو دوشی بسوسن که یا بکنند
 ترسم که رسم قوت ترسار بکنند
 در پردگی که عشق ای آنجا کجاست
 عقلی که کشت دل به و کیسوی و ده
 تا بدیز موج شتر سگم ز بیم آن
 آن سروری که جوهر بزند تیغ او
 صورت میر و گلکشش در زکام چرخ
 چون سحر که از دل شب آفتاب آید پدید

شده پرکارا من باد زمان باد
 که بر تیغش همه بیسل ماین باد
 مده فلک را مکان سرج کانی باد
 بازه بنوق صاحب سلطان باد
 چه پیش از خنجر تولا درستان باد
 خشم ترا گویم اد چ شیر زبان باد
 جبرن مشش مایه دو صد نشان باد
 خشم تو با صد هزار شوکت نشان باد
 پمد و شصت تو کشته دهان باد
 رفد و غایم نیاز مند نشان باد

تیغ جها پیشک ما شطرنج بگفت
 آند و سنائی که هست روزی شش
 خشمش اگر کوه را چو کاهه ر باید
 باز حدویت سزار جهاد آورد
 در چه ز سم قوروز او به شب آمد
 دانه مرغان کوشش تو فشانم
 تا هنر بازی تو چرخ شناسند
 تیر تو آن از چشم بسته تر کنش
 خشم کین تو آتشی که کند روز
 تا که فلک رست از عجزه مگر بند

خازنه خنجر کون باد و مکان باد
 در دهنش شیر و موزبان نشان باد
 آن نه رقت کرافت یرقان باد
 ه ه صفت نیصاحب سرطان باد
 دیده اش از حضرت ستاره نشان باد
 فرج حد و گویم از ستاره نشان باد
 فرج حد و با هزار تاب تو ان باد
 از اثر بازی تو در طیران باد
 در دوتیره روز شیش در خان باد
 بسته مگر بر خد متت بیان باد
 زان خدای خدی پسرین خلق سرور کرده
 به سخن که صوت اول سحر کرده
 آنکه تا شکر که قاف با و صحر کرده
 ز اضران پیرایا بر سپنج خنجر کرده
 بر چه خورشید عا در ترسار بکنند
 بر سطح خاک رسم سیجا بکنند
 داین خلعت فرصع و پیار بکنند
 از یک سپک سیم زنا خدای بکنند
 در در بهای که هر کیتا بکنند
 کجبه سهای خورشید سجا بکنند
 کجوز سپنج لولو و لالا بکنند
 بر خار و فرش سندن خدای بکنند
 تر و منی مگر که چه رسوا بر بکنند
 تا بر سپر طرح سعاد ابر بکنند
 بر دوش سحر و عله خنجر ا بکنند
 کابای ز خنجر تیر سنجی بکنند
 یارم بر رخ چوزلف چلیب بکنند
 پیچاره عقل صحت سحر بکنند
 کوباشتن تا که دست پیچار بکنند
 آموزد و گذار بدر یا بکنند
 کرکب بکاخ چشم بر آبار بکنند
 بر روز کسوت شب سبیل بکنند
 شادی کوشی کجف حاتم شرب آید پدید

وله

بهر استغنی کان تو اگر کرده
 کاک اورانایب شیر سید کرده
 چشمه سار و ظلمت و خنجر و سکنده کرده
 بی سخن یک میر خدای تو بگفته
 حکم سنکیر سنک غم هم آن کج کرده
 از روی مجلس است مکان سپهر

در جواب قصیده افضل الدین خاقانی شیروانی

کردن بساط عیش منابر بکنند
 در جام خورشید لاله حمر بکنند
 از بیم جان کزید و کالابر بکنند
 طری که بکنند روی آن بکنند
 تا که چرخ جوهری پاک زشت است
 یا سح یوسف شمشیر زنجاری بود کاک

ایضا مطلع الثانی

صبا بجام لاله حمر بکنند
 این از نهاد خنجر نون از بکنند
 هم تخکی نبر کس پندار بکنند
 هر خطه بر دست زید بر دوش نین
 بر سپاه نامید بر بیات لوا
 کابای از سبزه تیغ تیغ بکنند

المطلع الثالث

کاین سیل سکرانه ش از جبار بکنند
 شلخ صوز رخ سیر لار بکنند
 از چنگ چنگ زهره زهر بکنند
 کاش از معین ملک امین بکنند
 شکل که آهست که کرایه شود
 در پیش کرده دکن آفتاب را

وله

از معینه بسته کافور خالص بر
 یا که شب بودی پودی بس چگون
 یا که در آب سپون جرم مانده بر
 ای خفت مشکوی خامه دستر
 دیده بعضی نیک کس از لفظ
 سخنان تو خامه از کف مانی
 کوشش چو نهاده در حیزت دیده
 کفک تو شایسته کاو قلم و خط را
 طره کر آن چشمه که خرد چشاند
 معذبی معذبی ترا شد گلگت
 آنکه حدیث وی از غنوبت نهاد
 جام جهان بین نهاد چسبج بدستش
 بگردند که ز قد خویش بر روی پای
 مایه دست یافت در بر رفتی
 شجلا سلامت آن چاکر که از نشان
 کفک فلک را بر دوشش
 باز نیاید هم چو زخم حساست
 ز آنکه در کسب کران نیریزد شایسته
 دست تو بر و مراد طاعت طاعت
 بجزی کاو چون بچار سوجه است
 یک اگر هم جانی بود تو کس را
 زو ارادت بر آنکه با تو نبارد
 آمد از خنده باج بس چون قمر
 ساخته چو کان محمود ز نور شایسته
 آند و هلالش سر و تیغ کشیده با
 در تنش توان که سزایه شایسته
 جام می طبع بار لب شیرین سزایه
 آن بخت کو که از اثر نامه سر
 از تاب همه پیش حال خست
 چو ابی رحیل در آن کس کحل
 مانند بخت من که سپیدی فرود شوم
 بر خیزد سازد کن در باره شیرین
 سن پرشته بروی زانم شایسته

در شب که کون با تو تا آید پدید
 لان فو از آن آتش با آتساب آید پدید
 فخر و در آن سرو که کلاب آید پدید

بصفت او می ز زیر غرابی شد پدید
 یا که کفی چشمن فو می شد از نعل غرق
 آن جهادری که با دست در لاشن محوط

در صفت خط و نامه و مدح حمد و روح خود بزرگ
 بو شهر دیاسکی شیخ عبدالرسول خان عرب

کز چو نیاید است از آن خط و کلام
 کرده مستخرم از سبب سبب
 غیر سکنه بر رویان هم یکسر
 بر سر کمان و بر او شد شتر
 نسبت طبع اجاج داد و کبوتر
 بچو دانش نندت با فر
 این حرکت بر خلاف خیش شتر
 سب و می از بر زبان سخاوت پسر
 سعی تو بر آب بر دین پسر
 ز آنکه همین چسب از زلف چاک
 بر چه زور یا شکانت که که میر
 ای ز دین سزای طبع تو که
 طبع تو در یاد من نه مرگش
 غرقه جهان کند جهان کبیر
 گشته آن است به گشته خیر

گر نه که باشد آنچه از او گلگت
 خرد و سکنه شد ز کاک کاک
 از دو ساکت است که که دید
 وصف نبات بر غنیه که کاک
 آیت لغت نوشته بخت تفرش
 نام ز بار سینه که بکارند
 آید بر باد و از مد و مد
 شکر که جو از کف تو دید و نیامد
 بچو عود نیست با چهار و یک
 این سینه است در صبا
 چون نوشته بودی غرق کبیر
 خواندی که درم خلاف این خط
 ای که کاو چون بجاک خط و شایسته
 من به یار خود از کف تو خورم
 ناسزد جلوه خار را بر میان

وله ایضا

آن حقیقت کل از زده بر شکر
 زین کالی جلی بخت جان خرد
 روی من کرده گشت ز پنهان شکر

در شوم آورده که کونک پیش
 چون پای آتشش جانم هم بچام
 کشت تو بس خدی چند خوری بودی

در مدح فرما نغمه های فارسی شایسته سینعلی میرزا

از کرده قطره بشیرنگ او اثر
 کاینک خدا بجان تو می یازد سر
 بر فم ز بر نشانه هم در بر اثر

بشیرنگ ز شعی عمران سخن کن
 بر خیزد بزرگش آن خوش کلام
 ز سنکلی چو پیشتر که زانم آید م

کو بر نشان تنی از نیلی قراب آید
 بی زبانی بیکر موسی آب آید پدید
 این یک چو آن دو آن یک چو آن آید پدید
 آهوی گلگت تو در دانه از فر
 بسکه با الفاظ بسته گلگت ز نور
 بسکند و در کف دنا خن آند
 بر چه فاسد شود آب چو کوه
 خرد و سکنه سید و ماند سکنه
 از دو ساکت است گلگت پند شکر
 شعرا در مدح صمد نظر
 ای جانش بند نیست جوهر
 با صفت علم تو خواهد کنگر
 پیش تو چون شیر پیش تو که
 در نه بطوفان شدی مایه کس
 می زود بر کف خویش شایسته
 زینسان کزوی شکافت بخنجر
 باک نذر خود از خاوندی که
 کس بجز خویش اینک اند
 سیل تو ایشفت در بکله کبیر
 کم نه بناگاه سیل کبیر داز سر
 نازد و حله کور را چو شایسته
 باد درین شش خنده چو شایسته
 طره او تا بدوشش کیوی تو با کمر
 با شاز شک نام کرده سکار
 با کلیم از سر و باو با سحر
 تا چو شایسته بکند خویش را شتر
 بر تازین است کام کام بنه پیشتر
 آن ماه در سفر شده باز آید ز سر
 در کرد راه شایسته کسوت سحر
 از شب نغمه چشمش کرده چای
 گوید که وقت نیست ازین قصه گذر
 کز خاور مشرق و قد می تا با خنجر
 کردی بچشم زور و پیش صبر

چونام عشق درم عقل چون شکر شکر شد
 بکسار سلامت غمهای عشق ای کزین
 نگردد رام بکس تا نگردد نام چون شکر
 کجی گو کند مسوسش حاجت نبودش
 اسیرش بسته بندگی خوانی زلف طراش
 حریف لایالی می پذیرد یاری بی پروا
 گریه می پرده اش آرزو دشمنی بر کیش
 ز تخم خرد آید شیشه عشق منور آری
 کشته خسته صورت نیاید بر محنتی
 سار جاکرا و جان در دویم نخست چینی
 بجز صورت شدم لایحه صورتی میا
 هم بر صورت باران می برت باران
 یکی در گفنا سر و همان سر است باران
 فریم که بودی الهفتی همت پیران
 شنیدم سیری عاشق شدم بر نام سوسش
 نه مردی در غم دریای ز پیری پس کبیا
 دار از زلفش عالم او بارش آورده
 بستی بود در مرغ شستی دیده شد
 نو آن رخ کر آن چشم عالم در گوش
 همان خوان نشو و نشدم منی او تمام
 ولی آن مردم چشم از دست از مردم چشم
 همه در باغ وضو آن چشم هم مکان او را
 باغی تبارک آند از آب و هوای خوش
 در سایه بام سدره ز اشجار گلشن
 او یخته بیاد شد ز غم خرم خوش
 در او من سپهر ترنجی از وفاد
 در دیده چرخ همچو کشف سوز چشم آنگ
 ز خسته دست بر هم نه نشند از زلال
 سپهر قد میر که بسیا است
 نشاط او بشیر است و عشق او بکر
 همی نباله کوه از عطف سای و بکر
 برین دقیقه شناسی نکته دانی نیست
 ز کوه بار و زاد ز خورشام ترا

خوشبیری که آتش زنی زینت
 که بکس می و می و چندان سوزی ساسا
 نسا ز وصل بکس تا نسا ز کفر با کس
 دل پاک کن بمرح جانان زینت
 شکار حسنه تیری کوی چشمه اش
 ز کفر کافرش نشت و بهلام ساسا
 بر خشمی سندان سوج باشد ای پایش
 بر این از روی شود و منوع جویش
 چو یوسف سلطنت خوابید بر خشم
 بسا جوار کرد و در میوه چشمه اش
 پابانی بر پیش آید خیلان شریفش
 گجا است ز شیرین باقی هر زدمش
 یکی در شمع توحید و جان حیفند
 بر کیشان قرین دم کون در نهان
 شنیدم خضری عطشان شدم سوسش
 بر کفتره در باغ دیگر که کبش
 صسا کردید فغانی صسا کردید
 من با او کرده شد بدل مردی ساسا
 که بسج قیامت سوز از جاک کبیا
 که ز شورش هستی شقیقت شورش
 جانکش درون دل و پویان با ش

خوشبختی را زدم شمشیر
 یکی در ایست طغیان که چون ج
 کالی را که از زمین کاش لام اندوم
 مغزی که مکان سیر و کند باش
 سر موتی نه و موتی نیرود تا ج بشید
 بنقصان ناکلی کس و کس نایا
 مرا کفر از آن کلام مردم زنجیر
 بگو شوم جز دره بود این نکته از آرد
 بدین میاید بدم دل به روی سر موتی
 با خرم حکم سر نوشت از روی با نام
 بر سر زنی کز دست تا شکر صکر
 سده هر یک چه شرم پیش کس کفنج
 بی مهره که روشد عمل او دانی
 که در می کفر جان با کسی ستارم
 چو دم روی و دیدم خرد ز شیرش
 بکانون و شش آردی دیدم فرزند
 میتم کوی و کشته چو در باغ جان آدم
 چو جان فرودم ز بجزان که خواندم
 چو گم گشته بود دیدم جان پریش
 یکی چرخ هستی پر خریک گشته کوه
 چو حسن ز کجای بیار عا فرودم

خوشی دور خواندم بر آیت قریش
 چو در باغ و تب لزه از شوشین
 کش از سر کشی بر سر چو پند از کس
 بصری که وطن سازد کند با خط کف
 کف خاک می نه و باوری در کس سیدش
 ز شیطان زار از کجاش آدم ز حریفش
 در اینان بر کس اسپندی چو کوی کاش
 که سنی دانه و خبر عشق صورت خست بارش
 که کوی مهر کوی بود پیش لب چو کاش
 که صورت کس چه یاد میای ز دور پاش
 سا که شدی سیم رخ زاری و کاش
 بکول ز بار جلوت کوی جای کاش
 آن صف کفر زین شاه کف بندش
 اگر زور کنی زینش کز خلعت دمی
 چو خردم آب او دیدم خمر از جانش
 ز بی پروای آن آید کی بد با کسش
 بیغ آن باغ کا خرداغ کرد و شمش
 ز از شایستگی کان بنوعی در جانش
 که اندامه شش سیدیم و مرد و جانش
 خاین آخیر خشن صدف کبیر کاش
 کونان چو جان کس آید چه صفا و جانش
 چو او در قبه یزدان چه حاجت باغ شمش
 شاید اگر بخوانم فرود کس در کیش
 در جلوه جرم زهره زار زار زهرش
 طاق قرین فلک است در پیش
 سقف صدف کفک آید متعشش
 باشد عا و شایسته نیا سه شمش
 چو شتیاق خیالی شجره خار و صفا
 ستاره کام شمار روزانه کمال
 کما ۱۱۰ بیاز هست که کوشش اول
 که سیری شود به طبع او ز اول
 یک سپهر عطار کس چه دیده هلال
 چشمه اش به خون گای آب لال

در صفت باغ و عمارت فرما فرما
 بر سودی مسنوری اند صند
 هر صبح جلوه میداد زلف خورشید
 نسکی از فرود قد و بشکن سرش
 ناز بخش از تره طاقی هر شسته
 در وی یکی عمارت عالی که قلو
 ده در در شش و پیش فلک کمر
 در مدح محمد مدنیان مخلص مشنیه و صفت پریشانی مردم
 هیچ روی در هر صحن آریست غیر
 غیر او که خداوند فلک شمشیر است
 ز او شش و بدین معنای سبزه

در صفت باغ و عمارت فرما فرما
 ناز بخش از تره طاقی هر شسته
 در وی یکی عمارت عالی که قلو
 ده در در شش و پیش فلک کمر
 در مدح محمد مدنیان مخلص مشنیه و صفت پریشانی مردم
 هیچ روی در هر صحن آریست غیر
 غیر او که خداوند فلک شمشیر است
 ز او شش و بدین معنای سبزه

بر آن زمین که از آن چو پسته تو بر
 بمرسد که هوای زو با چو کافور
 ز بیم جان همه از شهر جنت برود
 غذای انداخته سستی که گر نبود تو
 سر و کشتی نهان از جنتی از زین
 باغی باغ کوی سبز بود کاه خندان
 بنده ساعد سببین چه زنی از یاره
 چشم زخمی رو یافت بفرود
 روی بگلرنگ شال تو چنان شد که کر
 نواهی آن باغ شود خرم آن گل سیر
 با زن بار و زو وصف حاشاش که نید
 کاش بسیدی بچرخش بگردم
 تیر از خنده تیر خج دهد زورگان
 علم از جلوه نیار آمد و در او زانود
 بشکستند آنچه جنت نه بر آن گذ
 چون زمین بگلرنگ رسید بر طبل
 تیر و خاپست کشش که پاک کند
 کیسوکاوی سر و کشیده و فر
 پچان ماری زاده گوش براتی
 کاسی بر کز بکشت پوز که ائی
 چه روزی بود شوم از روز گاه
 چو افغان هزاران بگردون
 چو بار عشق بر جان من مست
 چکویم زان بریده پی که با و
 چو فکر غلبه و در افراخ
 خشک و دزیر پای و دریا چین
 ز بانمش کاش بریدی چه کشی
 یکی بخر فلک مانا که در و هم
 یکی دیوانه را مانا که دارد
 ز بس کز بوجهر این بام لرزید
 رسوم ایند بار از بس تزلزل
 مرغ و دست دست منده لالان
 ای و حرکت زون زانچ

ای آن عهد اند صفت و قبال
 بسخت نقش تیزه را همی و پوبال
 چه درواچی دشت چه در شهابیل
 کز چه در توبال آمد و کسر و توانا
 مای ماه کسی بد بود کاه طلال
 قید بر پای بلورین هم نمی از غفلت
 کز آنچه نبرد آرت سپند حال
 عزان کوی آسیده با آب نوال
 زنج بجا که قدم شاه فلک به بال
 بجز از بیم پند زو با پیکر آل
 و ان بختی ز کشت بند زور حال
 لعل لفر و بنا سپرد زور بدوال

سینح خصم کپور می دانی صیت
 کشت در خاک که هر سو دهن زنگور
 چاه و ما من غنچه شاد ز نیبال
 لاغری صفت میان او پر شایسته
 بو کز آرد بنبت باز جای بکبرک
 از زور بخوری چو پاکه ضو کز پری
 کز تو خودی بر چه ز شکست غم تو
 زلف ز چند بر بند و تاب شکن
 وای به حال بدانه لیشن سیر وئی او
 با ز آسیر تو باشد کز اندر شهر
 اندران هم که بر کسیر کرد و کنگ
 در ستابی که سوی چشمه شیران رود

وله هینا

کشت سیاه می زون سپیدی لیل
 حوصله خود بر بچکان حوصل
 یکوشیری مان کشته در لیل
 چست سندی بنده شمشیر کابل
 داشت کوی همیشه بر در لیل

در جواب قصیده نوچه می طرح تیری شیرازی هندوستان فرستاده

بر این تیغ بر آتش مناس
 چو سحر زور کار و از انزال
 سنان در پیش چشم او سابل
 اولایا نیمگی خیمه نسو بل
 تپانانش پدید آید نه حاصل
 کف اندر لغ و پای اندر سابل
 کست او را ز یکدیگر حاصل
 چنانچه عو جز رسم فضایل
 در تیغ آن روی سدا بل

در صفت

بر حجاب که هم بر حجاب کشت و بال
 چو از دمای زان پست آبی آخال
 بزور ابی ندان پکنک را چنگل
 بنود بچکس این زینب بکند بعد
 در همی در خرم بود چه زشت بحال
 هر سر مشغله دم در کز بار و شمال
 زرد زنی چو آنکه خراج زده نال
 همه از مردک ما بکشد ای قینال
 خشم را باید بزیست بد و رنج و طال
 اگر از خشم کند نفرت زین بکند نال
 شیر را تیغ تو باشد کز اندر چنگل
 نعل سببان فلک چه یز میدان حال
 تا بمقتد کند هر تی سیر نعل
 کوشن از پوینیا ساید و خاک از لارا
 بسپرد آنچه خند سوده ستوز نعل
 بستایرون پکران بسلاسل
 بسته بسی نقشها مصور کامل
 طرغ عروسی و بای در بسلاسل
 ساخته کوی برای حسره و عادل
 کز دمی بخته نیش زهر شتر قاتل
 فراقت بر نیران مرک حاصل
 زهر سو بر شد آدای جلا جل
 شتران بر شتر بست محل
 بخوردن بسچو کاهش با د کابل
 سرنیش میزان ناب باسل
 بخور بچپشش نای کاسل
 که در ره بودت آندریای لایل
 بزرنی طعنه اشش بر دای مائل
 که بر اندیشه سازد عیبره مشکل
 مضم چون بوی سحر از چاه با بل
 که شوان گنت حوا اندودن از گل
 بگذران تا بس که طالب نخل
 بر صغ ز پویه است قفتم

از کان تو سخت تر از آهن
 پیش نظرت بگاه حسرت
 رخ نه ز لایعسری ز چستی
 همواره ز چاکیت بوده
 که ام آن قباب درخشان
 صبح مردم چو بلیقش آتا
 نه در دست چون لوح باشد
 شب قدر باشد پاناز خوبی
 بجام آید و جام در دست حسرت
 ای خلف خاطر ای عزیز زودن
 آب جیاتی بیسره کی تو ای
 حده اول ز عرش باز بدانجا
 باعث آزادی ملول ز انده
 داده کلکی ولی بلون چو شکر
 چو سپهر از توتنه صحیفه بر اختر
 تازه نگاری نه بگله تازه بهاری
 ساخته زلفش صلیب بافته کون
 در وصف سوی لعل و کینه پیک
 موسی بگرش که دیده کوره آتش
 آن خط بکشش بگرد لعل و آن کش
 در دل پر حسرت خیال رخ او
 و او کیستی پناه شعل شاه
 کاین همه در سینه عدوت چینه
 کونی باسیح در کف شاه است
 رخش بینی بگاه پرینه عینش
 تیغش بینی باک سپنج ظفر
 ضامن غای رسته کز بود
 و در نباشد که هیچ بدر نکرد
 جوشش از چنگ کوره تابش
 کرد چه باشد که پیش جوشی کردت
 در بیغ آن آیه رحمت زری آجای زودن
 یکی دلتش با بل کی دلت با دل
 یکی برود کرده سخت و پهلوانه بخش

در صفت اسب بیستج حکیم افوری گفته

از دستم خیاط چون برسیم	بر باد کرده زده زافنون
با باد رخسار لاشم تم	جز بر حکم خدیو کیستی

در صفت شراب و مدح سلطان با لکر قاب

که باشد هفتی در روزه نهان	چو او انجمن سرگرد نخل
چو دریا بکشتی بکشتی بجان	خداوند کیستی ستان نگردد

در صفت کتاب نظم و شعر فرموده

مایه خوشنودی سول حسان	نایب آبی زدی طبع هنرمند
زاده طبعی ولی طبع چو میون	گشته چو قباکیسان شاعر تیره

در مدح خاقان کتبیستان شعلی شاه منظور گفته

جسته بهان نشان در سلیمان	شکست موسی ال منتش در یا
یوسف بخش که دیده خزه نیران	سار سیمین چو بجای نگارین
خضری اندر کما چشمه چو بان	سوزم از جود حرف و صلس لب
پهلو بری کو بشیه در شده پنهان	چو که بری در دست عدل من این
مسطح آیات فیض سایه زودن	جمله ستاینده تیغ و خنجر شاره
وانچه در مغز دشمنانست چو چکان	چیر چیرین بر پیش تیغش دشمن
اینگ رخسار جانور رشیدیان	موسی بکنده چوب و نشان کوش
کونی کونی قاده در خم چو کان	هست سوارشش روز زمی چو ختی
باج مندر آینه علم و خاقان	نگردد از پر دست از مرد دنیا
کاینده شوب ساحت صفت بیان	کونش باور ساخت و شت خازن
چون نشود روز کفشت دورن	روزی که شبستین در سپه سیاه
جوشش از ان خاکچه و جلا بطنی	پیکر کردان خدنگ خورده بوشن
کوه بلرزد ز دهنی مستی بیان	مرد چه باشد که پیش تیری تخت

در تعزیت دو شاه مرحوم و تعزیت محمد حسین زید قاجار

اندام تو زرم تو ز قاسم
 شد جوی مجتهد جوی کندم
 آن کت بر بسته عتد دوم
 بر هر چه بود ترا قاسم
 که که شود در پس بر نهان
 نه شایسته بارگاه سلیمان
 کی بگریخ و که شخص نهان
 چو او محفل آینه زودن دیوان
 با و نماز کیستی از شعر کربان
 گوهر جودلی شهر فلک جان
 لعل نگاری نهفته در خطریان
 بر شده هم با یزید طبع خندان
 طبع هنرمند هم ترا شده و تهمان
 یک در آن تیره کی چو چشمه چو بان
 نام شده اندر میانه مهر درخشان
 زلف خطش عزت نبشته در رخا
 عیسی دار و نقشه در لب خندان
 یادش لویفان منتش زندان
 ماهی اندر دالانش شاه مرجان
 آری بر تپ کوفه کوید پدیان
 که کشم از سینه چو پی او خندان
 هرگز ندیده مدح کهنستن شون
 خالق کلام سحر شده کبره سوان
 شاه چو گرفت چوب کوشش بیان
 خسته که در جواب سپرد چه کیهان
 زینان چاکت که از زخاره و آستان
 از سده و سی بی بلال شرفان
 از چه ز شتر تک باد پویه بچولان
 چون بره باد شاخای غیطان
 سنگ برسد بی زری تختان
 یکی پد احمد سند کی از اشته ایوان
 یکی با دست کاه جم کی ابدان شرفان
 یکی پد ام دیده بخت ایوان و کی ایوان

بجای کج ای پیمان یکی در خلد پند
 بر خشن اند سواران چن کنگر شکر
 هم آن بر نیزه داران زوی چن شکر
 چو شاه شرقی پر چنت این پند
 زود در آب شدین زود کتکتان
 چو یک ذکر ستم در آن سیاهی
 بر آنچه کشتی از ستم بدی حاجت
 و شرح پند کتبهان پند کتبه
 بار می نیت سیکه بنجام خوف
 پندین چون الفبا برای مین
 لب چو کشت ولی نیک کشت آتش
 کف ای اندخ تو کشت شب شکر
 بر زمان بر من بر کلبه من مکتوبیت
 مینوی دید با نند یکی بنفید
 عزت دستاس کی کشت که برام کنگ
 عاقبت کشت چو کوی حکیم با طهر
 شب دریم خواب خوش کی بخت تیار
 تعاست در جاکش کوه رود آستی
 چو کنگر کنگر کوه پند لب نمانستی
 پیش هر که بر من شکوه از بری
 روز می نماید پلال طرفه که تاخت
 بغیر عارض کوی آقا که دید
 نفس زودی جنت اعلی کند می
 دارای عهد شعلی شاه کاسمان
 در شش خنود زاده و شمشیر احتمال
 از ضرب کز جرم تریا کند چو ماه
 کساکر این جلالت و اندر ت و خند
 نان شنبلیله زار که زشار شمشیر
 خواب ده شش خندان دید کی در جانی
 می نمود سپر جاب شکر بود
 همی نشاند که با مگر که پر تو شان
 از آن گذشته ذکر دید می که فردی
 مراد آن همه کل حسب از من بود

بوی خلد پائیده یکی در خلد پند
 برع اندر دیوان چن کنگر شکر
 هم این درج پوشان زنده چن

چو شمع خیزان پیکر لکن کبر فی از قاف
 نگر کرد میدان ز کلف چن جبار
 بنو زازده زود پین آن یک کنگر شکر

زود بر آب هزاران یک شکر
 زود بر آینه آن خد کتکتان

کرتبه خورشید بود بود
 مرزوی نظیر با خبر شوالی است

در شکر گذاری انعام وزیر که جاریه شکر بود
 او فرستاده

ارویش محو کی مکنه بی رسو
 مو چو سلطان چن شکر کنگر
 وی زلفین تو آورده شکر پناه
 آه میزد که بد و زخ شده ام و غمنا
 روز نشکر یک زود در دل نهان
 جنت کندم ذکر کشت که در زمین

چو ز کس کی بی شکر دودش
 چون کی شب که دور و دورش میان کنگر
 اتمی با بخت من سوخته تو ام زاده
 خانه جبره او بیست و شش شکر
 آن کشت کشت که بی از زمین چن
 از من خانه من شکر می بود

وله ایضا

بهار فرزند اغمی کبریا کبستی
 همش کج و جستم اول وار شکر کتکتان

دوسته که هر با شمشیر صحتی
 نشاند بر من کشت شکر شکر

وله ایضا

که با رانی سیاه شکر کنگر کتکتان
 تو آقاب زینتی ماه خاک و لی

که با رانی سیاه شکر کنگر کتکتان
 تو آقاب زینتی ماه خاک و لی

در مدح خاقان جنت مکان شعلی شاه قاجار طاب شاه

باز شش تو کتکتان کتکتان
 و صاف شاه با تو مدارا کند می
 تیغش صبا و لاله حمر کند می

از تیغ شاه خشم تیغ شکوه برد
 دغدی که روز کتکتان کتکتان
 خواص کتکتان زار و آخ کتکتان

در مدح جناب راجه چند لعل صاحب اختیار دکن

نشاط بره رو غم گاه شهادتی
 چو نماز می پیشان کنگر نینائی

دمید کسب کل ز شاکت
 ز خواججه تهرین بر جوی شکر

چو مرغ آهسته شکر سازد همیشه از جانی
 فلک را خون کرد آن ز شکر کتکتان
 دام از شعله شمشیر این یک کتکتان
 کوه کار شد این ملاحوردش در دکن
 که در شکر سیاهی کتکتان
 در آفرینش این فرشته تیار
 بر آنچه کشتی از فکر شکر ای بان
 از دم آن بست نکل بد را غنا گاه
 خنده بر لب چو در شکر کتکتان
 چشم اهنند و بد شکر کتکتان
 میخرا میدوز آصف و شکر شکر
 روی بوزر شب تیر که بنودت شاه
 سفر کرده او بیج و بگردش شکر
 و آن کشت کتکتان کتکتان
 که همه خیر ضعیف است مرا حتی ای بان
 کتکتان از کرم صمد حجاج بی پناه
 می اندر دست کل حسب کتکتان
 دوسته که هر با شمشیر صحتی
 تو کتکتان آقایی آقا بشکر کتکتان
 کند حمایت زلفت زهی سلمانی
 بالال بر دیت از قباب پشانی
 نه ماه نخبه آقایی کتکتان
 کوی بساط شاه تنها کند می
 کرد شکر صمد او مدارا کند می
 زان گاه خشم و قهر مدارا کند می
 کاین کج نهاد پین که چه با کتکتان
 پرخ از جبار کونم جو جبار کتکتان
 پیوسته خوش اولو لالا کند می
 زان طول حذر عرض و هم پشانی
 بان صحت که جبابی بروی می
 ناند فرق میان نمان پیدالی
 چو یاد کل خنی اندر خشم روانی
 چنان شکر که سر سیم و شکر

که تا که مان این آرزو رک کن
 بکشت و بر بچسبند زون بوی و
 شب دوشین که بودم کیر بالین تنها
 بنات خاطر هم چو نجات انفس کشنده
 کوی بودم پشیمان از چاره ایام ناواری
 شردی که خرد را خاطر کم کین بکس کای
 طبايع را بخلت و دومی نسبت بالارکای
 چو کبر انم کرده دیده احوال خیابان بد
 نهانی رحمت که کام از آن بکس و کاش
 تو ای صفای قاف قرین زاری ستار و آ
 یکی عمری اسپر چار منخ آتش بیانم
 بکشم گامی آرزوی زجانی دیده بر بسته
 بکفر راه و امان دیده ام چنان در کشند
 بوسه نمان بخت کرده در برین تن
 نه اندر طره شایستی بغیر زو ام طراوی
 چو بقرم دین خندان کشت بسم الله تعالی
 در و بد کاروانی کشن و سپهر یک اندر و
 ره دیگر سپردیم از خجسته نرفه تر مند
 بخش عالم و هم و خیالت ایچیکه سگاش
 ز بس شاپوری چرخش زبان دیدن گامی
 عجب ترا که کبکشت ای کام از تو مزه
 که اینان بچکار نهند هر یک آفرینش
 که پیش قدم شهری که بگرایند سگاش
 نه آزا و ایه در دل که نشیند بزمید
 بکشت این به طیفض خاندان که احمد
 بنفش منانی پیدا احمد شکر کردی
 بکشت انقیده و ام که خورشید حقیقت
 زاده خدیب و حیثیت و سیاط ساز از زنه
 نیاید و سطل جاوید و لطف او کردی
 اکنون در قبه زردان زینتی جز او بکشم
 هم از قانون حلالیت بعبت که بنواز
 عروسن بکوزین کن کار بنیستان
 یکی بار از آرزو ده کمان و هشتم

بخسته خالی بدی کشته سپاس
 برون کسید به راه دست نچینی

نویزاد همزمانی که خجسته بود و سخا
 منش که غم بچسید بر نهاد بر

قصیده موسوم بآب زندگانی در کجاست و خجسته
 میرزا ابوالکاسم

نهادی که جنون ز دیده ام کاین کاین
 که اکب را بخت بستی تحت بدلت
 که از هر مین و تیران در شتی از پنا
 نهانی بخت از ظلمات فکر شوی بخت
 خواب آساید نکر دی بدین دوردنی
 اسپر چار منخ آتش بیان چه فری
 بخود کی از کرد که چاره را دیده کشت
 خزان بزم خیزد زنگار خندت انرفی
 کس کیران بجلت بسته بجز زو نام جلوه
 نه در جاده شان ای بجز زو ترسانی
 شدم بی جای جو یانی شدم بی ایوانی
 بقدر جوی که ساه و انجم نه پنا
 در و قومی سبک سبکی بر تن نه پنا
 برون نه نند زو کامی چستی آگوش
 ز بس نهانی همش کاین دی بدنی
 فروردی چو کتر نغمه در یابی در یابی
 یکی در صاف آلائی کی در در پنا
 با دانی ز دمانی بجا شوی کویانی
 نه این شاهدی غایب کس نه و شد زو
 امیر شری سلطان کی شاه بخت
 دل از تو حیدرانی درون شکر پیری
 که در کار خاشاک طمانی کل اندانی
 که در بکل پیشش کشتی نقری زنی
 که از او صفت کبری است این صفت
 بشره آنگهم زو نه بخت این شناس
 ز چنگ لی صاف افغانی ای حیرانی

کوی آب میکشم که اتحق با بد زنی
 بوم اندر خیاالی خواندمی کاوشش
 در آند که کمان خضر سهاون مقدم از در
 دران بکشت کی در تها اهری طفل تو
 بچرخش کشم ای اصل بدی ای بخت
 بخت آن کجده ز یافت سبده بزم این
 کعبه بکوزین پیری که در و ن باشد بر
 بکشت این بر این و زو زو زو زو زو
 به طلاء و کس کیرای شایسته سلطان
 زمین بیکش کای بکل و بد
 بیابانی بد پیش آمد که خبر خضر برون
 مرا کشت این با بان نبی است بکمان
 فضل خلی قومی بجه مکر و دخل ساری
 که شتم پس در یابی که این خضر چنه
 دمان دی تنگی آتش کای بکشم
 بخش خضر کان با و ما چکل خجسته
 هزاران ساله روزین بخت ترا و تی بزم
 نه اندر سیند خدی حیرت یابی اندر
 خضر اکشم این تیغ کای کیت کا اندر
 نه پی ما کاشش چو احمد سگوش
 بکشم انقیده و ام که خضر از صند نهان
 ز روی لطف برانی کند بر خاکان
 بچشمش سرور زو بکوشش تی بزم
 چو این ای کی نانی سحر و موسی
 جاز این سلامع خدارا منظر بخت
 بجای چکل که کینظر زوی از هر کز

تو خجسته آید بایه در یابی
 که بدز طره خدیوی سگرف تخیالی
 بغزم انجمن بوز چاره افکار سودا
 بر ساعت بر جانی چو شاپوری بر جانی
 کوی بودم پشیمان از چاره زو سودا
 کوی با خاک میخازدم که لاشک با در شای
 چو سوسطالی از زبده انشی و با و پیمانی
 چو عود سپنوا ای ز بدید خلعت شانی
 بنیان زده چون در خمد این مرد کمان
 که از آینه هستی صحبت تک زو یابی
 که در بقره در کاید است چون فی بون
 که با این حکمین و خوشش بانی بر نانی
 بدی کی نماندت نه این غزلان سحر
 چو ما را در درون نه شبای چو زو خانی
 چه باشد کم و چه جاده بخت نهانی
 بجز خصلتی آن بند مکن نه نهانی
 که با صد جسد کامی ای کنند آن نیز کمان
 بدام دیو جمع ای همه تاب و توانی
 صد نهانی کنشش لکرستی لالی
 از آن آتش که در آتش چندان بکمان
 مگر کرد در ای بدی بکالت نه پراوی
 که هر کامیش از خضر استی کویانی
 نه اندر خطای زاری کله شای خردانی
 کند جان بوسی کیر زوی سیند نهانی
 بنا شد بهب بیانی نیاید ترستی
 ولی تو صبح از غم بانی غم نهانی
 ولی این خجسته از آرزو نماند نهانی
 بخوابستید انکاشش بیانی آشنایی
 که این ما نباشد بفر شومات نهانی
 که نه اندر شرفان با کونک غا و بخت
 چنان که از فستی بکرم صفاک نهانی
 که ذیل صحبت آید به بهتان نهانی
 که در شرف بل در چو جان در شتم

از ششوی ششمی بزم وصال او است

بیزم و بزم و بزم و بزم
 کوی سبزه فرشته شدی چوین
 باغی فرود آمدیم از تخت
 پیش صبا بر پیشانی کرد
 بگردان درون زرد چهره
 شده طارم تا کس با آورش
 شب تیره کون بود کفی خراب
 گریه گریه همه سنگلاخ
 سپهر از پیش ره باندیشه داشت
 دوم روز چون سر کشید قلاب
 داد سپهر از بازی سپید
 یکی خیمه بست بر سحاب رنگ
 شد بگفت در خنده آهو بلاغ
 ز تراج و تیوی و چپسیر و کوه
 یکی زلف در یاد آمد بر پیش
 شناور در آن بن منده رنگ
 سماری همی رفت بدوی آب
 بهمانا که موسی بدیاشت افت
 در شب چه سپهر سالانوس
 بجایان از آن مشعلی نیم سوخت
 تی در با لبستی لغزب
 کاشش شکا سناش کلان
 برش چشم بود بقر غام
 مگر شسته دیوانه روی غیش
 یکی کوه بودی شنیدن از غاف
 ز معدنش لیلیت غلطید
 ز تیغش جان بر سواران رسید
 زمین آسمانی پر خسته شده
 چو دید آن نوش لبخ پر زاد
 بشیرین نکتهای لغز پیش
 پهلگون بر پشت آسرو آزاد
 هزاران چین مجره جو پارش
 از شدت رفت ز اسنود پرنی زود

خداوند مت و دل بکش و
 کرم حیدر بر سر زدی مارون
 کئی نیم سخن و در کیم زرد
 چو خنجر از رخ رود در بی
 سپهری تریا همه شهرش
 همه چینه او ز درخشا ب
 سم نازی اسبان از شانش
 که در بار خود از شران شیشه داشت

برویم می مجلس استی
 پیشکی چو رو کرد عین سنج
 تو کفی که کلیمه کبان رنگ
 تو کستی کی خنده کبر با
 درخشان در شب سهیل من
 چو شندان شب تیره کون کیدیا
 یکی کوه با بزرگ اسب داشت
 از آن دیو لاج و زانخت کوه

وله ایضا

رتوی هوا گشت چنان با رنگ
 در بسن عمران خورده در کوه دور
 کلند و بسند نزدیک دور
 بر نمی زینهای اندیشه پیش
 بتن چو کوه و دم سپهر رنگ
 بسان یکی از کوه حباب

ز باران شب از رخ سبزه کرد
 درخشان حقایق چو رخشان درخش
 گریزان شده شیر از زون
 جاپست کفنی فلک بر سرش
 تو کفی ملی بسته هر یک شرف
 تو کفی ستان خنده سلی مان

وله ایضا

خدیو جوشنم از آن بفرخت
 در هم شب زنده بود و منیم رنگ
 می شام پروردی سحر و سحر
 در آن چشمه سنگین شمع بنام
 که ز نجیب خود کرده کیوی پیش
 که بگردش قاف در هر کاف
 که بگرفته در نیم آهش سپهر
 که از برق بر که هزاران رسید

بقامت صنوبر چپ لاف
 نگار کین شمعین با غر شرب
 جانگاه شادی کاهای غم است
 زمین بر او از بزرگی نشان
 دو نیمه بفرمود گشتن کوه
 بر کس که ز تیغ کین آمدی

از شنوئی فریاد شیرین است که در تمام شنوئی خوشی فرمود

قادرند پیش چن پای فراد
 هزاران جدی تو از هر کنارش
 که آن کوه بگردد از پیشه فراد

چنین منت نهاد نزدیک کوه
 مدار آسمان پیرامن او
 بره آن آرد بتدبیر و بفرنگ

همه از روی مرا خواستی
 ز درختانی از دستش آجوت شمع
 که سینو بخت در آن است
 کلند و بزم بزم زرد رنگ
 با کنده در دهقان ز مشک و ختا
 چو رای صواب از دل برهن
 پیش اندام برسی بر هر اس
 کی از بزرگان بود در داشت
 سواران به تنگ دستواران ستوا
 ستاره بر رخ بستند این شام
 وزو بچکان حواسل مبد
 همه دشت بخت در لاجورد
 همه کوه از کشته کان بدخش
 میان کوزان چپسیرم کوزان
 تنگی دمان ککشان از برش
 ز قامت بر آن پهن دریای شرف
 بر او شسته پای بر آسمان
 عصاب زده آب دریا شکافت
 شاه جوشن هر که آینه سس
 چو در خلج هو شان فرنگ
 بلای قرار و عدوی شکیب
 دو هند و پنجاه و جاد و نجواب
 عیان کرده بس از نوز آفتاب
 همه غم همه شادمانی کم است
 چو سودی گرفته طبع در دمان
 چپ در است در حقن مایای کوه
 ز منفر که شستی ازین آید
 همه اخترانش و پیکر شده
 که فراد است در هر صنعت است
 ز جان آرام برد از دل شکیب
 محبتی یکی منسج شکوهی
 کواکب سنگهای امن او
 روان منظره ایوانی از شک

نکاز نازنین شیرین خوش
 تنای دوی شاد و میشت
 ازین خاطر که تا کبستی بیا بود
 دل آزاد و سر بر او تهنیدی
 بدل آن دور در آب سوار میکرد
 چو میل آن شدی سوی شراش
 چنین صواب محرابه شاد و شاد
 چه از نام سبور بیای ل بود
 غزالای از سبب سبب
 بیا چشمه آن چشمه خوش
 و ماغ از آب می شست شو کرد
 دلی دارم که با بر کس نکست
 فری را طلب کاری شمرده
 عجب ترا یک با پیمان نکستن
 خوشا عشقی که جان تن بسوزد
 بسی عشق این چنین نیک دارد
 تنای صفت خامی آورده بار
 که هر یک ز اندو که باید دو ای
 چو شد فتنه را در بالای انگوه
 بی صفت کبر است چالاک
 بنوعی زلف جز ساکتش
 دلش را ساخت سخت و پندار
 نکاهی کرم عیسی و نوازیم
 چو فارغ شد از آن صورت نکاری
 چنان عشق منون کربسته دستم
 عجب در دیت خوبا کام کردن
 بسرودن بشادی روز کاران
 عجب کاریت بعد از شرباری
 چه در دست است که در دل شسته است
 چو چو در آرد لی آسسته بر آید
 نه چون سینا در آید در کنارم
 نه بدینی تا بان در بند بام
 دل را عجب کاری شاد است

ذکر حال شیرین جدی سر و در شک شکر صغمانی

روان شاد شیرین بی مثل بیاران خوشدلی طهارت میکرد با شک تهنی صباغی لبش فریب خویشتر میداد و میکشت بماند نقش آب و گل بود کوزانش بجان آر میدید فرود آمد که تا جام کند خوش براهی از نسیم دل گفتگو کرد بر او پنهانی غیب آید نکست فعلی ز او فاداری شمرده چارمازه همه دانه بستن	ولی چون ز غم غمی سرده است بسا غم چسبیده از دست گلگون کوز از صف دل پر پینه میکند از بر جا میگذشت از تهنیزی بهشتی که آن فادار است چنان آمده نشو و نما بود باقی کشت آبی در قیج ریز که کس چون من نیست در حال مرا از خویش باشد شکل خویش و فایده شسته مکر و میل را ز شیرین بر زبانش نام هم نیست
--	---

حال سر ما در کوه سستون عشق شیرین

نگردد چشمه در آن هیچ خانه تن جانانی بر کوه اندوه بجز سبب تیشه کرد انگوه را چاک که آندل کا در آن کم کردیش بعینه چون شش یعنی که خارا زبانی زرم یعنی چاره سازیم پایش سر نهاد از پتقاری	از آن که آب ریزد گاه اش بر روز افغانی و شب یاری داشت چنان مثال آن کله چو در جنت از پیش غنچه لب ساخت خاموش بی پر خنده یعنی آشناییم سر اباد در باران کوه بکش فغان برداشت کای تکام مرنه
---	--

ذکر ناله و تقاری شیرین

در افقون بسکینی خواری دل بهت ای دل ناموت نه کوه درون تیرگی باسی بر آید نه چون ساغر کت در دفع خار دمی از طاعتی فرسند با شمر که کارش چنین بازی داشت	شود هر چند از فزون آشنای از ناله دار داینه شبانه که دید هست این چنین با چاکیش نه دستی که خار از پا بر آرم کون آن پدل دینم که پستی شدم در چنبره زلفی گرفتار
--	---

چو زلف خود پریشان است
 امید خاطر آزا دید شست
 مکافات جفاکاری جابود
 کوهی علت طبع غیسور است
 لبش خندان چو باغ فردا چون
 که صبار اکلاب آینه میکند
 که با طعم ندارد و سار کار است
 که از هر کوه نکل بود و کب است
 که ز هر برکت را چیدی بجابود
 که اندر سینه دارم آتشی سینه
 نیاز و عسر در سودای مابل
 که دارم هر چه دارم از دل پیش
 نعت خوانده افنون و غل با
 نمرای نامرد و پیغام هم نیست
 از و یک شعله صد عمر من بسوزد
 که کاهی صلیح و کاهی جنگ دارد
 دوام صبر جان خورد یکبار
 که کردد بچند خامی زین کشاکش
 بیمن عشق خوشش و زوشی داشت
 که بر خود تیران در آشتی خست
 که آن حرف و فغان کرده بدگوش
 سری افکنده یعنی و مناسیم
 که کردی دلی دادی بدستش
 بیرون چلاتنی آرام من ده
 که خودیم بگرویم بهم بستم
 بنا که زهر چشم در جام کردن
 بنا که دور افقون زیاران
 فزون تر کرد و اندوه جدائی
 ولی گرفت عاشق در میان
 جای و همه با عاشق خویش
 بیانی نامه گویش بسیاریم
 حکایت محضه ایتم که پستی
 که دارد در سر کرد کشاکش

سرشن تاج شان کشتن نهاد
 و پیرام بگفت بگفته خامه
 طراز پر نیان نام حسد کرد
 فلک رازیت افزا شد ز انجم
 د لب فرمای عشاق از گویان
 بی با سرزند در دامن دوست
 زان پس از شه با دو آیین
 قدح پیمای بزم پوفاست
 که تا چند استیز طبع از ریز
 تو بم دل در هوای او نهادی
 بناید در هلاک خویش کوشی
 چرا دست دل از صاف شانی
 بر غم من بر کس استنائی
 بر آن سنگین و لتاز بنفخا کرد
 نه عارت بود ای با سگه کوب
 اگر شش و سس نیکو نه رانی
 بهار و گلش باغ معانی
 که شیرین آن بهار کاشن باه
 بهشتی کو ترا نذر چشمه بارش
 ضمایش چون سدری می فروشا
 چمان به آن چین شیرین گل
 سزلف آشنا با شانه کرده
 تفریح را سوی سرودن شد
 نکوفی میل ستر و پیرین شد
 یکی زان راه رویان کشت ساقی
 چو سز خوش کشت از جام بیانی
 نه از کس آتش در غم من افشا
 محبت خود استم از خود پرستی
 تلخی روز شیرین می رود سر
 تو صیدی انگنی بر خاک چالاک
 چنین با خیر شتر سگت بگشت
 اشاراتی همه چون خنجر تیز
 کلاب تشنه نیک آب حیوان

ولی سوز که این شش شش قباد

در میازین من سر سوخته من

نامه خسرو پرویز شیرین در شنائی فرنا و وطن وی

بساط آراخی گل از سازه رویان
 یکی را خون کند در گردن دوست
 سوی سپه دار کربوی شیرین
 نوپارد از قانون جدائی
 دل خود مخوری خون پرویز
 کرفی سنگی و سنگین دای
 چنین از رشک شکر زهوشی
 مرا فرمانی و خود را نکوفی
 بمن کرد شمنی با خود پسرانی
 دم کشتی که گوید آهین سرد
 که شان بر نشاندت بنام
 رسوائی کشت کات تودانی

بلا سپه دار کن از بلا بگردد
 باین در دو بدن همان فرستند
 نگار زود رنج تلخ پاشخ
 بصورت نازنین شیخ و جلال
 خریداری شیندم کردت تنگ
 که رقم گزشت که زنده بودی
 چو شیرین بچو فرنا دشمنی
 تو نادر فکر خویش کام خویشی
 ز من از پشم بد نامی گدشتی
 که انی تا چه حلیت کار فرمود
 چرا سگت نیاید بدین حال
 تخرین چون کار نامه چرند

رسیدن نامه پرویز شیرین و جواب نامه کاشتن شیرین

هوایش چون باغ باره نوشاک
 چو شاخ طوبی اند باغ مسینر
 ز سنبلیله در اسپکانه کرده
 کاستانی تبارج چوین شد
 که سرود یا سمن به پیرین شد
 بچاشش کیمیای سهراتی
 بزده آبی و کشت ای کشتاکی
 که این آتش هم از من در من افشا
 نهادم نامم شیار بیستی
 لب خسرو شکر خایز شکر
 بنزدی از غرور آنرا بفرهاک
 که آه برق خرمین زری زشت
 جگر سو راخ کن خوانا بچسب
 که اشب تیره اینک تا تابان

رنگش لایهای آتشین کاس
 زردیش از خوان آب رفته
 تبتم را درون من پنجه رود داد
 بجای سید کا آرم گرفت
 چو کشتی جان نکلین آرمید شش
 چو آتش کشت از می وی شیرین
 اسیر محنت ایام بودن
 که رقم دشمنی را دو ستاری
 وفا کردم طلب از پوفانی
 کی انصاف دادی کا اینج زشت
 چو مستیاده که ز در راهش
 بدستش نامه سر بست از شاه
 بیار آن کشت جشنی سو کواران
 که راجب چشم این شاه دانی

در تیا محنت پوده من
 در زند چین کشته بونا مه
 که چرخ پیستون با او بپا کرد
 خرد روی و پشم اندر فرد کم
 خرد شیده اگر از بگین کند ان
 بر کس هر چه شاید آن فرستند
 بت در آشتی شیرین کلخ
 بدل دور از همه جوان بچسبنا
 که نبود در تر از ویش بچسنگ
 که از شگش همچون چاره بودی
 چرا پرویز را شکر نشاید
 نه خصم من که خصم نام خویشی
 بنام دیگران بد نام کشتی
 که آهین نرم کشتش همچو دود
 که مسکین در آوردت بختمال
 شه از خاصان غلامی روان حشت
 چنین پیدا کند راز نهانی
 بهایان بشد باغی عفت پر دانه
 دم عیسی بنان و بچسبنا
 سر آرد به بروجن آتش از شک
 ز مویش سنبلیله از تاب رفته
 بدست غمزه تیغی از که داد
 بزیر یا سمن که جام گرفت
 بسوی آبه سیندل دل کیشش
 نمود از وی شیرین نوی شیرین
 بکام دشمنان نا کام بودن
 شمر دم خود کسری اخن کداری
 سندی من کجستم نام سزانی
 بکس بستن کلاه خود کناه است
 کنتکار از چه خوانی بکنا پیش
 جگر سوز درون آشوب و جانکا
 که آه نامه یاران بسیاران
 که را خارید کام این از مخاسنه

که در میان طالع این نام ذکر است
 شکر را آسمان بخاری بپکرد
 همیشه خوش ز دور آسمانی
 چون بختی از خوان بریا بگشت
 که از آن شیرین بر آن خداوند
 سپهر از روی بلند و خاک از دست
 یکی را طبع آتشناک داد است
 بیکه گفت رو آتش برافروز
 گرم گستر خدیو اسر فرازا
 رسید آن نامه مینسی خنجر تیز
 نمود آن ناوک ز هرب داده
 ز بیم آن شهر در تهمت افکند
 تو شاهای و شاهان را چمنه
 بیک تلخی که از شیرین چشید
 چکار است با کدای که شکر کیری
 بدست آورده با صد کوزه شوش
 مرا مشغول تهمت سازی ای شاه
 مراد امان بجهت الله پاکست
 تو خود را پس از از حرف بگو
 نه آن شیرین بد شیرین که دیدی
 فرون تر شد جنونم ز آنچه خواهی
 چه شمشیرم بد بروی حمیده
 خزالی که وصل شیر جوید
 بشکر لبند خود را وین بس بود
 هانا در دل این بدیش در دود
 چنین بیکشت و از دل لاله میگردد
 لب زین شک جان چند و آید
 چه چشمم افکار بروی که کهن را
 بخود میگفت کاین آسروناز است
 که شد سوی کدایان رهنوشش
 کرد راه سپهر خویش دارد
 چو سالی چند ازین بکشار بگشت
 مرا گشت شد کای در هر هنر تمام

که شاه از استمدان یاد کرد است
 که خسرو صدقه بخشید و فکر کرد
 شکر از طالع و شاه از جوانی

پرستاری شد چاکر شسته است
 ازین بی شبهه شد راه داشت
 پس آنکه نامش را چند است

پانچ نامه خسرو از جانب شیرین

یکی را سکن چو خاک داد است
 بیکو گشت چون خاک سیور
 عدالت گستر میسکن نازا
 رسید آن نامه مینسی خنجر تیز
 بدل از آنچه می جستی ناید
 که بر شکر زنده لعلش شکر خند
 نیاز عشق بز خود چون سپند
 بدرد خود ز شکر چاره دیدی
 شکمش خسته زاری قیری
 لبانی بزور باندی شیر
 که با انیسار پر زاری بد بخور
 ز حرف عیب جوایم چه است
 چو خود بهتر شدی در مان جوی
 که کر که بلا بودی کشیدی
 بر سوائی فرو نم ز آنچه خواهی
 کنون شمشیر بر روی کشیده
 نخست از جان شیرین دست نشود
 مرانید و بغیر از این چه گسرد
 که او خنجر بدست این تیشه دارد
 دل از مرگان خود پر کاله میگردد

یکی را بارند کرد و قوی است
 بخسرو داد خسرو کی می ناز
 ز می هر کام در آخر حبه دیده
 روان از وحشت آبا چو آند
 ز بی ایضا فی شاه هم بغیر یابد
 زدی طعمم که گرسکین نوازی
 تو ناک طبع و شیرین آتش خنجر
 تو تیرای شمرید کس آنکس باو
 ز سختیهای او این دیده نیک
 مگر با بر که فرماید کسی کار
 مگر تا ز هر در کاسه ز زری
 چه بر من ترسی ز رسوائی شاه
 ترا عیش خمش بر دست خنجر
 کنون شخصی چنان از کارش فکند
 که آن خنجر که از مرگان کشیدم
 با بودم چو بالاسین نمودم
 طبع بستن کس آنکه بر دوز
 شاه افق داد خوشترین
 نذا که فریب چشم جاود
 زمین از اشک چشمش سیل نشد

اشارت بر قن شیرین بکوه پستون

که دره نمود سوی پستونش
 که در بر این بلند می شوی

که در تاب کند آمد بر خاک
 بکوه آمد بکار لاله رخسار

در عذر پانچ نام خسرو و تخلص سخن نواب

که بخت یکسان پیدا کرده است
 ز مسکینان طلبکار و عاشرت
 ز زکس با سیم از خوان حشمت
 تلخی ناسخ آن نامه نبوشت
 که نبود در خداوند عیشش مانند
 بلند دست و لا میکند است
 بیکه را با بر کس فرمود پابست
 پر شیرین و جوهری که سیاه
 شکر را رام و شیرین با ریده
 بگر پرورد و لیکن بچو خنجر
 کزین همان بست شیرین با نگر
 چرا با سپدی چون من سازی
 بهم کی گرسند آن طبع و این جوی
 میا لا خویش در طعن سرمان
 فاده کار او با این سنگ
 نهانی باویش گرسنت با نوز
 بعشرت باو در جاسه زری
 کزین ره دیگران داد راه
 چه میخواهی ازین جان غم اندوز
 که کاشش منباید کوه لونه
 بمن بر گشت و زهر آن چشیدم
 ولی آخر لای خویش بدم
 بود پهلوزدن بر خنجر تیر
 قشیری بی سر و پا گو کهن
 که دارم تیشه این در کف او
 روان با سیل سوی پستون شد
 ولی من سر را در جانی نو آمد
 ہی مایند چشم خویش تن را
 که شاه از او وصل او نیاز است
 که ماه آسمان کند بر خاک
 چو خورشیدی که آن تاب کبیا
 مرادست و دل زاری کز گشت
 نشد فراد و شیرینیت با تمام

چشم کفر ای افش پرستان
 اگر مقصود آن باشد انجام
 نظای حسره و فرادکش بود
 و شش چون دوتا این از کویه
 بگیتی با و از شش با و ختم
 برادرش نیا شاه و پدر شاه
 ز بی سیبند کردن فرازی
 طراز آسمان بخت بلندت
 گفت برودت در یاست کویم
 ز رویت گلشن از آب است
 درت افلاکیا چون سپهر
 به سرین سپهر انداختی نیر
 هر و شده چو در زم آنگانت
 بنیر و رخسار ل غید جانی را
 سلوک دادی غنچه اشق کیم است
 پیش تو نام خویش تن خرم و کیم
 با من مگو کز آتش عشقش خشن
 حد اکسند که در جهان باشد
 شوق و یار لیدم جانم نیک
 کرتی شد ساغر من از آبه گلگون خرم
 ما در طریق عشق می ز خویش کشیم
 شاهان بهتر که باشد بی تاب
 زنده میاز از خود هیچ دلی با
 به طرف سوخته زخم او نیست
 که عشق چشم و آبه که بر لب افغان
 فلک نامهربان بر خاکیش
 ز به خشک تب که دام جوانی عمر
 آوخ که خلی بود بخون من سکین
 کس تر امین از دوال عشق در کیم
 صدف که در نما بردمان طبع کشا
 بخته در کعبه و تاجه مجاز من پرس
 کویه نظر حالت سپردن چه در
 ساکن نشی بگی که چه ز خود بجزند

فرهاد میرزا

که گویم کشته شد فراد ناگام
 که ز حسره نه از فراد خوش بود
 چنان نابود و کما باز کویه
 سر موی مباد از سرش کیم
 ز آدم تا بخانه شاه و پادشاه
 نظامی این خبر او تهنیت
 مرا چون حسره می فراد نام است
 که آن فراد و مردی گویند
 از این حسره و کار تمام است
 ز ناس و سخن می بندم این

ده مخاطبه نواب فرهاد میرزا حکمران فارس

ز رایت کشور این اخصار
 بهر و ماه رهت ماه و مهرت
 گمان آسمان ساختی تر
 تخمین زده آید ز چاهت
 اگر در کشش تها زبرد است
 چو کردونی ز جاده و تهاست
 چو آردنی بر بوز و چپ و است
 الا نام حسره و است فراد

من غنچه لیا ته

ای رخ و برق که هنوز دکیه را
 که آه داری غایت خستیا ری
 دل بجان که میکنم سازه جارا
 افتد در کیم که از خون کیم بجا
 از خویش کم شوای کنی خجری
 بناد کی که از رست امیدوری
 عشق در تبار هر شد سووی ز کوی
 ای که کوی عشق را از من دور کن
 چاره ما در زوی کیم نگاه تو
 شد نصیب آیتغ او کامی در دل

وله

کز هیچ دلی نیست که از بی کده است
 این چه شمع است که عالم میرد
 پیوسته روزگار مردل شاد است
 ز ما این آه و فغان بی نیست
 شراب حزون پری قضای آقا
 چند شتم آنقدر خوش مرکی است
 برف چون در کوه افند چشمها در کوه
 که ز خمر آبه بر سر او که هر گلی
 عجب که چشم تو شهاب رخسار
 ای شش از زندقه نوشک در روز
 ز وصل شادی از عیشم طرف نیست
 اشکم در سر که دست جهانم چشم آقا
 دشمنی با دوستان این با توست
 عجب آنقدر خسار جهانم تو نام
 ز شیخ صوفیه وقت پر می کند
 اگر خنده شهر بست کیرد

وله صینا

ماو میخانه که آنجا نسری با
 جز این بود که گاهی بهین می

همه از یاده اندیشه مستان
 فرورده چشم ما بتقان
 هر نفس را کوششیم حرام است
 ز دل فراد ما انده شکن
 که حسره و در بارش غلام است
 که عیش تخم از وی با شیرین
 ترغیب و رواج دین تازی
 بر سر سپهر اندکندت
 به صفت هر چه کویم در هست کویم
 بهر جادوست تو بالای است
 بلال کوشه کرد و ج صامت
 کسی که پیم لزد و پیش رخ ز است
 بروی حسره این فراد خوش بود
 که فرق می نهند از نشی کیم
 چه راه کشده را چه هر کیم
 اولی بهانکه حذر تو آسم کن
 خدا کند منبری بی زخم کاری
 ره بگیتی بود دوستی مجازا
 اینجا می شتم که کم کردم دنیا را
 چاره تر کسی که بر د آرزوی ما
 دشمنیهای قیاس فرنگ با ما
 شاه پارخواهی جمال آفتاب
 عجب ترا که بچشم منش قیاد خراست
 چشم رحمت همه در که رستنا آت
 ز عاشق این چکانیها عجب نیست
 در حیرتم که سوختن من در کعبه است
 در نه بر کز بی بسک دست از عشق
 که جهان خنده کشته با خرم از دست
 که دید و عیب کرد این دیده عیب کند
 در کوی تو هر که هست کیرد
 بدرد آن سوخته چند و دین خامی چند
 کان شعله که در چشم تو آید پری بود
 اگر بخورد پیشینم استباری بود

ز دل ای تو بکن گویمت اسرار
 با همسر مقابله کردیم عشق را
 با نا امید از تو بسوزم امید آ
 تا کی دلا بد سوپوده در شتابی
 سکل دست کو تیر چون نمی سدا
 ای خنده چشم مست بتاز انواده
 شادم که بقدر یک ده دستم در دست
 نیر برده چون نه در سما سبلی
 روزگار و هر چه در وی هست بن پاید ار
 که بخوردی ال و ریخی کر آب ما
 آب مردم زیت سار آب مردم زیت
 آن فرق که خواجیه باز نشن ارد
 مرا گرد و شاد با باز خواند است
 آن نذر است پس که خداوند خوش
 روز کاریت ز دل و دل پرور
 چون لصد جمد منصبی با هم

کاین کی ما ستم آن بی تو بکن
 فضل از محبت نبت همسر با همسر
 در بر کشتیم نشدی تو فر منم
 از خوشی شرح آن که شش خواستی بید
 ای سوره رسید شباخ بلند تو
 دین بخودان عشق بهتان گرفت
 و احم که غیابی این محسد که می بند
 سخن بی برده گویم آقا سبلی
 ای شب بچران تو نذر می چون نذر

از کعبه کشت چو مقصود روی او
 بود علامت مجروح تیغ سرخ جان
 در شرح عشق خلا آورده ستاره
 در دنیا مت کس چو در دم پلاک
 هرگز سباد از غم چون غلامیست
 که قهری از محبت دم زند حکم سبلی
 آو خ که کنون محسوم خواهد پدید
 چنانست عهد ما را نشد فراموش
 پشیمت کی در چشم نمان کس که در یاد

کر که بکبیت منم کشت با
 مرا که خسته عشق کو که گو نه ندوم
 بر من کناه محبت که آورده و هم
 از بس نفسم از همه کس کجکوی او
 آن طایری که حسته رانی ز بند
 زنده در زند که کجی است اردی
 با آنکه بعدم خواند عشق تو بغزندی
 که نپداری خیالی بود و خواب
 بیادت کی از یادم در بر روی که در یاد
 هم تو معذوری ما را کجای نذر است
 مال مردم خورد ننت ز مال مردم خورد
 در از تو در من جز اینکه با وقت
 و اگر دم زن او هست شاد
 خاکش بر سر که بر سر آن هر دو خاک کرد
 روز کی چند دون ز دل شویم
 جد که اییم و مرد پس ز شویم

قطعات

ای خست که قهجه زره گرفت
 چنین بهان مجب سوز را
 هر جا که دید بر و نمان کرد در میان

چند آنکه که کنم نذر در حیب
 معاذ الله من این هر که نکردم
 سیم زری که کرده خذ و نذر

کام دل کرده عشق شوم

جنس صبر و رواج چندان است

والی کردستان

نام همیشه مانا قده خان و سنی قبا مجد دست که در ۳۳۳ در شامی کردستان استقلالی
 کامل داشته مدت پست و هفت سال بلایت که در آینده و در سلطنت رحلت نموده
 بعد از وی بکرم داشت ولایت کردستان سننج بخش و خان اشغال یافته و وی بمصا هرت خاقان صاحبقران شعلی شای
 نوزاد مرتده اختصاص یافته این الی و الا شان نیره خاقانت و در سال هزار و دویست و شصت و دو بکرم شاهنشا هر جم
 ماضی محمد شاه قاجار رضا قلیخان برادر وی از ولایت ممنوع و وی بکرمانی آن ولایت مخصوص شد و پس از سالی دو در بدو
 جلوس شاهنشا و حصار با نقر ناصر الدین شاه بدارا بخلاف آمد و دیگر باره در ۱۲۰۲ از جانب سلطان محمد مجکومت سننج و او با
 آن مشغور نامور شد و تا اکنون که آغاز سن ۱۲۰۳ ای باشد در آن ملک استعالی دارد و این ایات از خیالات و شغار ثبات

غزلیات

تا خوابه خوابه است و لاند بند
 دیده از بر رخ او ست خدارا چه جا
 بر شامی که بنشتم بکجاست صیادم
 یارب سباد کورد کس مبد که دل
 چرخ بر پا زدم او تا در عالی محبت
 چه ازین کاشتر و جدید غزلی
 غزول کسی زید و زینستی که با جان
 خلاف جمله صیادان عالم با روی
 بود بجهت با خطره کیت راه عاشقی
 برانی تا آن فرود عشق یعنی آن غزلی

بکام دل نکردم کرم بر کز است
 هر جا که میگذر شای بکرم است

عشقم این ددل با من کاری
 تا نه نپداری که خاموشیم از نیکو

چون سادم شد عشق تو ز غزلی
 زین مست کل کار دوران تو کتند

عمر ز خلعت که نپری خبر دلم ولی
 به مشر آید بد آن ناوک دیگر نکلند

پایه سوسیکداری تندی بر کتند
 کر کشته چو اصلم کشته تا قلم

هر کل که در دل کاشتم تو بی تو
 سنکتم تو سبک دال پرم کردی

خبر خوشی غم میا در کناه را
 بر عبت خج کج هر سپسالی
 کشت این اول که است مردی
 داری که کوشش نیندک های از است
 والی این خیمه را سیخ و طناب بکرت
 در اشک غزلی که آخر شکار است
 پنج ز نیکه همین زخم مرکاری کرد
 ز کسود اما از هر طرف بر آید نیند
 آیا چه بونی نو در این کل کشته مگم
 خبر خیالی نام تو سر بر بدن پریم